

راه خودش از معشوقه کام گرفته و دیگران را آلب ملعبه فرار داده بود.
بنابر آن تنها راهی که پیدا کرد این بود، نامه ای جعلی از طرف
یکی از نزدیکان خانواده دختر به کربلایی اکبر نوشته و او را بده دیگری
می طلبد و در همان شب که خانه دختران را خلوت می بیند سروصورتی با
گلاب صفا میدهد، زیر جامه و قبای نوی بتن میکند و نعلین زردی پیا کرده و
عبای تازه ای بر دوش گرفته بصوب خانه دو خواهر میرود، چون شب بود و در
خانه بسته، دق الباب میکند، اتفاقاً خواهر سیاره بخانه همسایه رفته بود که حالی
از عمه اش پرسد و عمه، او را برای شام نگه داشته، از طالع بد او و بخت
بظاهر خوب شیخ مصطفی شکار در خانه بانتظار شکارچی نشسته، همچو که
صدای در را میشنود بدون آنکه پرسد کیست به تیت آنکه خواهرش از خانه عمه
آمده فانوس بدست در را می گشاید، اقا شیخ مصطفی را می بیند که با تسبیح
هزار دانه بیرون در ایستاده، سلامی میکند و میخواید در را ببندد، شیخ
مصطفی شیرین زبانی کرده با لحن مهربانی میگوید، دخترم شما
که باشید؟ سیاره خانم یا عفت خانم؟

دختر: من سیاره ام، عفت خواهرم خانه عمه جانم است، شما که
هستید و چه فرمایشی دارید، پدرم هم در خانه نیست.

شیخ مصطفی لحن صدا را مظلومانه کرده و با کلماتی که از
مخرج ادا میشد بسبک همه آخوندان میگوید: سیاره جان، عقیقه بالغه، مگر
مرا نمی شناسید، این حقیر سرایا تقصیر، اقل العباد، بمنزله
عموجانت هستم و از طرفی فعلاً خواستگار جمال سرایا کمال و بی
مثال شما.... به به واقعاً امشب طالعیم میمون و اقبالم همچو
بو قلمون، که چشمم بنور جمالت روشن شده است، اجازه بفرمائید یک دقیقه
داخل شوم و چند کلمه با شما عزیزتر از جان گفتگو کنم.

سیاره - نه آقا شما نامحرم هستید من نمیتوانم شما را تنها در
خانه بپذیرم، پدرم بدهات اطراف رفته دیر وقت بخانه میآید، من اجازه ندارم

غریبه در خانه راه بدهم.

شیخ مصطفی - دخترم نازنینم، هزار جان من بقربان یک سرانگشت تو، نجیبه وجیبه عقیقه بشود، معاذالله که من نامحرم باشم، چرا از چومن مرد خدایی وحشت داری، بگذار داخل شوم. و در اینجا وارد خانه شده در راهم از پشت سرمی بندد، اما از هولش فراموش میکند کلون را در تاریکی بیندازد.

سیاره - آقا بروید بیرون من میترسم.

مصطفی - آه دخترک از گل بهترم، تاج سرم، آرام بخش خونین جگرم، مگر من گرگم که میترسی، نترس عزیزم، لذیذم، هیچکس تو را باندازه این حقیر، این عاشق فقیر و این واله گم کرده پر، دوست ندارد، این منم که تو را میپرستم، این منم که آمده ام تو را از خاک مفاک برداشته با آسمان تابناک و افلاک برسانم، آری سیاره جان، روحی لکِ ولأختک الفداء جای تو در سیاره ونوس و جایگاه عشق است نه در این خانه کوچک و تاریک، برای تو دلبرک عزیز باید ده کنیز بگمارم که هر ساعت بردستهای سفید بلورینت حنأ بمالند و با شیر شتر حمامت کنند و گیسویت با مشگ و عنبر معطر سازند و وسمه بر ابروان کمایت بکشند و بای کوچکت را بمالند و بعد من سید اولاد پیغمبر تن همچون سروت را چون جان شیرین در بر بفشارم و با اصطلاح تر و خشکت کنم، اللهم ارزقنا، اللهم متعنی من جمالك فی کل النهار واللیالی.... آمین یارب العالمین.

تونه تنها باید روی زمین راه نروی بلکه فقط باید قدم بر چشم این حقیر سراپا تقصیر بگذاری، تو باید در سر بر حریر استراحت بکنی، جای تومه جبین عطر اگین اینجانست، عزیزم، لذیذم تو و خواهرمه جبینت هر دو زن و عروس حقیر هستید، اگر شرع مبین اجازه میداد هردوتان را یکشبه در نکاح خود درمی آوردم، آری مرتضی لیاقت غلامی خواهرت را ندارد، حال

دیدی که ترست بیجا بوده است، فقط حالا شما راضی باش و یک بله کوچک بگو... خوب دردلت گفتی؟ همان برای من کافیت، حال محله من شدی، دیگر نه پدرت، نه خدا و نه پیرو نه پیغمبر نمیتواند تورا از من جدا کند، در اینجا عصبانی شد و فریاد زد، من پدر همه را درمیآورم.

دختر ساده بیچاره در مقابل این مرد حراف و حرفهای او حیران میماند و نمیداند چه بگوید، بیچاره نفهمید این زن با چه لطایف الحیلی میخواهد او را تصرف نماید.... در اینجا میگوید آشیخ من که از قرآن خوانی شما چیزی نفهمیدم... صبر کنید پدرم بیاید، او از درس قرآن خوش میآید و بتصور آنکه این مرد خدای که بخواستگاری خود و خواهرش آمده و هر گاه از او پذیرایی نکند چه بسا ممکن است مورد شماتت پدر و برادر و خویشان قرار گیرد وی را داخل اطاق کرده گردسوزی روشن و غلیانی برایش چاق میکند و سینی آجیلی پر از گردو و کشمش و سنجد و توت و برگ هلو و زردآلو و نخودچی و گندم و شاهدانه جلوش میگذارد و میگوید اجازه بدهید یک دقیقه بروم خواهرم را که خانه عمه جانم است صدا بزنم، خانه عمه جانم دیوار بدیوار ماست، در اینجا شیخ مصطفی دست دختر را گرفته یک اشرفی در کفش میگذارد و میگوید بگو عزیزم:

مَتَّعْتُ نَفْسِي لَكَ عَلَى هَذَا التَّمَنِ الْمَعْلُومِ فِي مُدَّةِ شَهْرَيْنِ، تَا مِنْهُمْ بَكْوَيْمِ قَبْلَتْ، خُوبِ كَافِيَسْتِ قَبْلَتْ رَا كَفْتِي، حَالِ بِيَا بِيُوسْمَتِ وَجَانِمِ رَا فِدَايْتِ كُنِم، اَكُنُونِ كِه دِيْغَرِ دَرَايْنِ تَارِيْكَيْ شَبِ وَدَرَايْنِ خَلُوْتِ بَهْشْتِي نَالِشِي لَازِمِ نَدَارِيْمِ، خَوَاهَرْتِ رَا يَكْسَاعَتِ دِيْغَرِ بِيَاوَرِ، دَرَايْنِ حَرِيْمِ كِه دُو نَدِيْمِ مَحْرُومِ تَا زِهْ بَهْمِ رَسِيْدِهْ اَنْدِ دِيْغَرِيْ رَا كِه مُخَلِّ اَيْنِ جَنْتِ وَنَعِيْمِ خَوَاهَدِ شَدِ بَرَايِ چِه بِيَاوَرِيْ؟ اِنْشَاءُ اللّٰهِ اَوْرَا دَرُوقْتِ دِيْغَرِ شَهْدِ سَلْسَبِيْلِ خَوَاهِمِ چَشَانِيْدِ، فِدَايْتِ گَرْدَمِ، كِه شَبِ اسْتِ وَخَلُوْتِ اسْتِ وَشَاهِدِ اسْتِ وَشَمْعِ اسْتِ وَ شِيْرِيْنِيْ بَكْذَارِ كِه كَامِ دَلِ اَزْ تُوْبَتِ عَابِدِ فَرِيْبِ بَكْغِيْرَمِ...

باز دختر از مطالب شیخ سردرزنمیاورد و میخواهد دست خود را از

چنگ او برهاند و میگوید آقا گفته اند این کارها معصیت و گناه دارد، شما نامحرم هستید، من از جهنم و شیطان میترسم.

در اینجا شیخ فقهه جانانه ای سر داده با همان لهجه کذایی پاسخ میدهد: خدای نکرده اگر از حرفم سرپیچی کنی ناشزه میشوی، ای باکره صالحه کلید بهشت در دست منست، مگر نمیدانی شیطان جرأت ندارد بحریم ما سادات اولاد پیغمبر داخل شود، من از هم اکنون شش دانگ بهشت برین را برایت ابتیاع میکنم، از امروز تا صد سال دیگر که هر دو زند هستیم صدها حورو غلمان یوسف صورت، داود صوت، چنگ نواز و پسران بهشتی یعنی سفید رویان سیاه چشم هر کدام را که بخواهی در انتظار تو با پیمانهای شراب با همه نوع میوه و گوشت پرنده در اختیار خواهند بود.

عزیزم بهشتی که من برایت فراهم میآورم آبش شیر و عسل و سلسیل است، خاکش هم گرد طلا و نقره و اثمار اشجارش جواهر و مروارید و زقرد است، خواهی دید که همه را فقط بیای تونثار میکنم، نگران نباش همسرم، دلبرم، نازنینم، مه جبینم.

اقا چون دختر مقاومت میکند، شیخ مصطفی بی تاب شده روی او می جهد و ویرا بر روی فرش می اندازد که کام دل از او برگردد ولی سیاره شدیداً از خود دفاع میکند، لیک این مرد ولگن معامله نبود و لباسهایش را پاره میکند و با قوت هر چه تمامتر همچو بازی که گنجشکی صید کرده باشد آمانش نمیدهد و با دو مشت که بسر سیاره میزند او را مدهوش میسازد و بی انصاف در حال بی هوشی و اغماء دختر را بتصرف (۱) خود در میآورد.... در همین حیص و بیص پدر، برادر و کسان سیاره از راه میرسند و چون موضوع را در می یابند و می بینند شیخی بر روی دختر افتاده و دست به بی

که این ناکسان آفت مردمند

۱- حذر گن زهرآیه الله و شیخ

ناموسی یا زبده رگ غیرتشان بجوش آمده با داس و قند شکن و مشت و لگد بر او حمله می‌برند، در آن گیرودار پدرم فریاد می‌زند ایها الناس این دختر محله منست، زن منست، ناموس منست، شما حق ندارید در کار زن و شوهری دخالت کنید... اما دیگر جای این حرفها و کلکها نبود و تصمیم بنا بودی او می‌رود، او هم که قدرت مقاومت نمی‌بیند با تمام قوا نیمه جان از پنجره داخل حیاط می‌پرد و چون راه مفتری پیدا نمی‌کند به مبال پناه می‌برد و می‌خواهد از مجرای گشاد آن بکوچه فراری شود که تعقیب کنندگان مجالش نداده پاهایش را از سوراخ مفر کشیده و سر او را در بیت الخلا فرو کرده بدمت کمتر از چند دقیقه با آن نجاسات خفه اش می‌کنند... وه که چه مرگ فجیعی، هیچکس فکر نمی‌کرد خداوند یا طبیعت یا هر چه شما بدان اسم دهید ظالمان و بدکاران را چنین آسان و زود بسزای عمل برساند.

آنشب کربلایی اکبر چون خودش هم سخت آلوده و کثیف شده بود در می‌یابد اگر مردم بر این شنعت پی ببرند خاصه بقتل آن سید متظاهر کارشان زار خواهد بود، پس با عجله با بستگان جنازه را در دو بست قدمی بیرون خانه می‌اندازند و بحمام می‌روند، اما چون حمام را خالی از هر ذی روحی می‌بینند، پدر دختر فوری دستور می‌دهد جسد را بحمام آورده و در خزینه آب می‌اندازند که روز بعد وانمود شود فوت در اثر خفگی و یا سگته در آب گرم بوده است، بهر حال نزدیکی های آخر شب برز یگری ابوظالب نام برای غسل و حمام می‌رود و جسد پدرم را طایف بر آب مشاهده میکند و خبر بمنزل ما می‌برد، البته کسان و برادرانم برای سرپوش نهادن بدان ننگ سبکسار خفگی پدر را تأیید مینمایند، لیکن زخمهای بدنی و جراحات جسمی او پوشیده نمی‌ماند و عده بسیاری بدین راز پی می‌برند که زیر کاسه نیم کاسه ای بوده است.

هنوز چندی از قتل پدرم نگذشته بود که آن جاه و جلال و باد و بروت ما بگدایی و نکبت و سرشکستگی و افتادگی مبدل گشت، چه وضع ما رو

بخرابی رفت و تقریباً هرچه پدرم گذاشته بود فرزندان صغیر اعم از صیغه و مئنه و عقد دایم و همچنین زنان بسیاری که حتی ما از وجودشان بی اطلاع بودیم مالک هستی او شده و چیزی جز یک خانه محقر برای ما باقی نگذاشتند، از آن به بعد درآمدی نداشتیم و گرچه هم روح الله از راه خلاف چند کاغذ و سند جعلی ساخت که چند خرده مالک زمینهای مزروعی و باغهای خود را بدو فروخته اند بعلت بدنامی های پی در پی دیگر نتوانست حرف خود را بکرسی بنشانند، فقط با تهدید و زور و حقه بازی گاهی مختصر پولی بچنگ میآورد که آنهم کفاف معیشت ما را نمیداد، تا روزیکه باز از بد اندیشی و شیطنت و تقلب خود استفاده کرده به کربلایی اکبر خبر داد که از موضوع قتل پدرم بدست خانواده آنها مسوق شده و چنانچه پانصد تومان خونبها بدو ندهد نه تنها موضوع جنایت را نزد حاکم و مشرعان علنی خواهد کرد بلکه از او و خانواده اش شدت انتقام خواهد گرفت. کربلایی اکبر پدر سیاره که مردی عاقل و دور اندیش بود بفاصله یک هفته سیصد و پنجاه تومان بعنوان خون بها در قبال دریافت کاغذی از سید روح الله برادرم که هیچگونه ادعایی در مورد فوت یا قتل پدر از کربلایی ندارد پرداخت نمود و جان خود را خلاص کرد.

داشتیم با این پول آب و ملکی میخریدیم و از طرفی گرچه من هنوز درسی نخوانده و جز کوره سوادى نیندوخته بودم، مع الوصف با روضه خوانی با صدای ناهنجار خودم گاهی چند شاهی و بعضی اوقات چند قرانی در هفته عایدم میشد، از طرفی مادرم با اوراق پر خط کج و معوج پدرم بعنوان دعا و جادو جنبل زنان را سرکیسه میکرد و از این راهها داشتیم با فقر و نیستی مبارزه میکردیم، گرچه جادوگری و روضه خوانی هر دو حرفه ناموزون و پُرننگی است مع الوصف در میان مردم احمق میشد از آن نان و آبگوشتی فراهم ساخت.

گرچه از محلات گاهگاهی کمکهایی از طرف عده ای

سرشناس بما میرسید، من جمله صدرا لاشراف، بدون آنکه ما او را بشناسیم
و معلوم نبود سفارش چه اشخاصی دستگیری بسیاری از خانواده ما نمود.

این مرد بعدها بوزارت دادگستری، نخست وزیری و ریاست مجلس
سنا رسید و همه جا بظاہر بدون دلیل از خیلی جهات حامی ما شد و حتی در
قم وقتی که برادرم سید روح الله بجرم لواط، داشت شدیداً محکوم میشد به
توصیه او پرونده اش را ماست مالی کردند و با یکماه حبس تأدیبی آزادش
ساختند، لیکن بمصداق مثل معروف که سزای نیکی بدی است، برادرم پس از
فتنه و بلوای اخیر ایران بهنگامی که بقدرت رسید نتوانست بفرزندان و کسان
صدر صدمه زد و حتی دستور داد دکتر جواد صدر پسر و عروشش را بجرم
طاغوتی بودن بزند انداختند و خد زدند، چرا که نمیخواست کسی بداند و
یا باور کند ما مدت‌ها جیره خوار آنان بوده ایم.

بهر حال با آنهمه فقر و نیستی داشتیم سروسامانی بخود
میدادیم که شیطنت و کثافت کاری دیگر سید روح الله سبب شد از خمین فراری
شویم، آخرین رذالتی که از اوسرزد این بود که در باغی عملی کرد که
ننگ بر ننگ خانوادگی ما تل انبار نمود و موضوع از این قرار: روزی در خارج
شهر سید روح الله برای قضای حاجت داخل باغی میشود که بظاہر دربان و
ناطوری نداشت در آن بن چشمش به ماده الاغی می افتد که در صحن باغ
مشغول چریدن و علف خواری است و سید روح الله نتوانست از آن حیوان نیز
چشم ببوشد و با قرار دادن چند خشت زیر پای خود الاغ را بکار... میگیرد....

از بخت بد صاحب خرد زیر درختان مشغول چرت زدن بود و چون در
حال غلتیدن غفلتاً چشمش بآن منظره شنیع می افتد با چماق باو حمله ور
میشود و روح الله پس از کتک خوردن مفصل مثل همیشه انگار که بر پالان حیوانی
چوب زده باشند بدون احساس درد متواری میگردد، الاغدار به کد خدا شکایت میرد
و به راهنمایی اونزد عمال امنیه میرود و بلوایی پیا میشود، بیشتر آخوندها که
دل پُری از شیخ مصطفی پدرم داشتند و مردم ستمدیده که از برادرم صدمات

بسیار کشیده بودند موضوع را پیراهن عثمان کرده تصمیم میگیرند او را گرفته زجرکش نمایند ولی همانروز روح الله از ترس، پای پیاده فرار کرده چندین فرسنگ دور میشود و شب در سرچشمه محلات بیتوته مینماید و صبح روز بعد با قاطری بصوب قم عزیمت مینماید.

می بینید دیگر خمن جایی نبود که ما در آن بمانیم، چند روز بعد طبق دستور اکیدی که از جانب مستر ساکسون بوسیله عمویم رسید برای همیشه عازم قم شدیم که من و روح الله بدون هیچ عذرو بهانه ای بطلبگی بپردازیم و در این راه تا حد امکان ساعی و کوشا باشیم و همچنین قرار شد بمما دوبرادرده تومان از رئیس شعبه بانک شاهنشاهی قم ماهیانه بطور محرمانه برسد.

تا آن زمان من اطلاع درستی از مناسبات و وظایف خودمان در قبال مستر ساکسون یا باصطلاح (صاحب) نداشتم، عموجانم از آن بعد هر چند ماه یکبار که بقم نزد ما می آمد و یا نامه ای از او میرسید خیلی از مطالب مهم و جالب را برایم بازگو و عیان مینمود و دانستم که انگلیسها در تمام مشرق زمین هر کجا که رسماً مستعمره شان نیست اشخاصی را در نظر گرفته بنا به مقتضیات آنها را تعلیم داده و در ایام خاصی فرمانها صادر میکنند و آنان بمرحله عمل درمیآورند.

البته در قبال آن نه تنها معیشت و زندگیانشان را تأمین مینمایند بلکه حمایت های بسیار لازمی از آنها بعمل میآورند، ناگفته نماند تا آن زمان ما را برای کارهای مهم، شایسته تشخیص نداده بودند، تنها بوسیله پدر و برادرم عملیاتی که، بنا بودی چند تن منجر گردید صورت پذیرفت.

عمویم چون میخواست ما را بهتر راهنمایی کند و برای مشاغل و وظایف جدید بهتر آگاه سازد گاهی از اقدامات گذشته اش در ایران سخنها میگفت و حتی از سرقت های مسلحانه اش بر ایمان تعریفها مینمود، و چون قبلاً قول داده ام از اعمال مهم او چیزی بگویم اکنون بتدریج از

کارهای بسیار محرمانه و سیاسی مهم او برایتان شرح میدهم، اما لازم میدانم همانطور که او بر ایمان گفته مختصری از اعطای «امتیاز تنباکو» به انگلیسها برایتان بگویم تا موضوع بخوبی روشن گردد:

ناصرالدین شاه با آنکه سه بار بفرنگستان مسافرت کرد و آنهمه فرض گرفت و خرج کرد از تمدن و پیشرفتهای اروپا چیزی درک نکرد و با نگذاشتن درک کند، واگر هم برای مردم ایران چیزی بامرغبان آورد همان تهیه باغ وحش و خیمه شب بازی و تیاتر دینی (آنهم از ترس علمای شیعه) بود.

شاه قبل از آخرین مسافرتش با اروپا یعنی در سال ۱۸۹۰ میلادی، قریب نودسال قبل، برای دریافت وجه ناقابلی که همه بزیان ملت ایران تمام میشد امتیاز پر سروصدایی بنام تنباکو که نتایج بس مهم و خطرناکی برای شاه و دولت ایران ببار آورد اعطا نمود.

گیرنده امتیاز شخصی بنام گ. ف. تالبوت (۱) بود که در برابر این انحصار پنجاه ساله تعهد نمود سالیانه پانزده هزار لیره انگلیسی بشاه ایران بپردازد، ضمناً همه ساله از سود خالص مؤسسه مبلغی کمتر از یک چهارم بدولت ایران بدهد، اگر منی بیند در بعضی تاریخها مبلغ گفته شده را بعوض پانزده هزار، بیست و پنجاه هزار بوند نوشته اند، علت آنستکه رشوه هایی که با طرفیان شاه پرداخت شده نیز بحساب امتیاز آورده اند، و الا مبلغ همان است که من گفته ام.

بدبختی ایرانیان را به بینید که این امتیاز تنها در دفتر سفارت انگلیس در تهران به ثبت رسید، زیرا تا قبل از زمان رضا شاه پهلوی ایرانی دفاتری برای ثبت هر گونه قرارداد یا امتیاز نامه ای نداشت.

در آن امتیاز نامه قرار بر آن شده است که صاحب امتیاز در لندن شرکتی

از اعمال انگلیسی تشکیل دهد که سرمایه آن ششصد و پنجاه هزار لیره با تقسیم سهام باشد.

ملخص کلام آنکه ایرانیان نمی توانستند بخود هموار نمایند، تنباکویی که بدست خود میکارند تحویل انگلیسها داده و خود مجدداً از آنها خریداری کنند، مخصوصاً ایرانی زمان قاجار تمام فرنگیان را ناپاک میدانست تا آندرجه که معتقد بود مسیحیان بهر چیزی حتی اگر نظر کنند پلید میگردد.

در آنزمان بعضی از روحانیان و مجتهدان که در ظاهر سبستان چرب نشده بود باتفاق مردم بمخالفت برخاستند، گرچه انگلیسها بیشتر ملاها را در زیرمهمیز خود داشتند باز نتوانستند قیام آنان را متوقف سازند، بدی کار در این بود که آندوره بیشتر فتوی ها از مجتهدان کربلا و نجف میرسید و آنزمان عتبات و عراق عرب امروزی در تصرف عثمانیها بود و انگلیسها نمیتوانستند آنها را بطور مستقیم در فرمان خود داشته باشند، از اینرو بسیار در فشار و تنگنا قرار گرفتند، در دسامبر ۱۸۹۱ م از طرف حاج میرزا حسن شیرازی مجتهد ساقره، یکی از شهرهای عراق عرب امروز فتوایی مشعر بدعوت مردم بترک استعمال دخانیات تا زمان ملغی شدن امتیاز تنباکوبایران رسید و با این دستور تمام بازرگانان حتی خورده فروشان تنباکو دست از کار کشیدند، غلبانها بدور افکنده شد و مردم اعم از ثروتمند و فقیر چه در خانه چه در بازار، حتی زنان و صیغه های شاه دیگر لب به غلبان نزدند.

در این زمان بود که عمویم میگفت بمن دستور داده شد، در مقابل انظار در کوچه و بازار قزوین غلبانی بدست بگیرم و مشغول کشیدن بشوم، چه حاج محمد حسن (عمدة التجار) که گفته در تمام شهرهای ایران کسی لب بغلبان نمیزند و او را بقزوین وسیله امین السلطان صدر اعظم وقت تسعید کرده بودند لازم میآمد چنین صحنه هایی نمایش داده شود، اقا بمجرد آنکه من بوسیله انگلیسها بقزوین رسیدم و چنین عملیاتی آغاز کردم

غوغایی بی شد و بازار بسته گردید و مردم گروه گروه چماق و چوب و چاقو بدست خواستند مرا تکه پاره کنند، لیکن چون قبلاً بحاکم قزوین دستور داده شده بود مراقب اوضاع و من باشد توانستم با تمهیدات قبلی از آن مهلکه بگریزم و بتهران بروم.



عیناً نقل از کتاب انقلاب ایران تألیف ادوارد بران صفحه ۵۳

می بینید عموجان آنوقت ها با عمامه سفید مشغول غلیان کشیدن است و مثل امروز هنوز پی نبرده بود که اگر بلباس سادات در میآمد کار و بارش بهتر و اقداماتش بیشتر مثمر تر میگردید.

آری اکنون پس از قریب هشتاد سال این راز را فاش میکنم که این مرد

برادرتنی پدرم بود که با حمایت از انگلیسها در قزوین بلواها بپا کرد، یعنی در حالیکه تنباکو تحریم شده بود او چنین غلبان دود و سببت تاب میداد.

در سوم ژانویه شاه پیامی بحاج میرزا حسن مجتهد آشتیانی فرستاد و از او خواست با فتوای استعمال تنباکورا صادر نماید و با از مملکت خارج شود. این خبر چون بگوش مردم رسید هیاهو و تظاهرات بزرگی آغاز گردید و گروهی انبوه به پیشوایی سیدی معمم قصر شاهی را محاصره کرده فریادها بپانمودند و با پرتاب سنگ علم مخالفت برافراشتند، در این روز بود که باز بمن دستور داده شد در میان آن جمع، داخل شده در آن شلوغی سید مذکور را بکمک چند تن که خودم آنها را نمیشناختم با گلوله کارش را بسازم، اتفاقاً آنروز خود را در انبوه جمعیت انداخته همچون سایه دنبال سید معمم راه افتادم و برای اینگم کردن برفع اوشعار میدادم و همچو که عده ای از سربازان شاهی رسیدند و چند تیر بهوا زدند و دوسه نفری زخمی شدند من نیز از فرصت استفاده کرده اسلحه ای که در جیب زیر قبا پنهان داشته بودم آماده کرده و از داخل جیب با دو گلوله از عقب کارش را ساختم و از میان جمع براحتی خود را بیرون کشیده بسفارت انگلیس باز گشتم.

انگلیسها فکر میکردند که با کشتن چند نفر، مردم پراکنده شده، و الغاء امتیاز تنباکورا فراموش میکنند، در صورتیکه این امر، مردم را بیشتر شورانده و یاغی کرد، ناصر الدین شاه چون امر را دشوار دید و وضع خود را متزلزل بناچار ابلاغیه ای مبنی بر الغاء امتیاز تنباکو منتشر نمود، و در اول ژانویه ۱۸۹۲ تلگرافی از مجتهد شیرازی رسید که بشاه الغاء امتیاز را تبریک گفته بموضوع خاتمه داد.

انگلیسها اگر از دریافت امتیاز تنباکو بهره نگرفتند در عوض از لغو آن باین نتایج عالی رسیدند:

- ۱- دریافت تعهد نامه برای وصول پانصد هزار لیبره از دولت ایران.
 - ۲- پرداخت همین مبلغ از طرف بانک شاهنشاهی بدولت ایران بعنوان وام با بهره سرسام آور، برای دادن بشرکت تنباکو.
 - ۳- درقبال چین و امسی انگلیسها در حقیقت دولت ایران را به ضلایه کشیدند.
 - ۴- اعتبار بانک شاهنشاهی بسیار بالا رفت.
 - ۵- این قرضه پانصد هزار لیبره ای برای ایرانیان میلیون ها لیبره تمام شد و تا آنجا که دقیقاً تاریخ آن در نظر گرفته شده پرداخت و واریز آن چهل سال بطول انجامید.
 - ۶- این قرارداد و این قرضه از درآمد گمرک های جنوب ایران که انگلیسها قرنها بدان چشم دوخته بودند تضمین و تأمین گردید و از آن تاریخ امور بازرگانی انگلیس از پیشرفتهای کاملتری در جنوب ایران برخوردار شد و بازرگانان آنها که سیادت تجاری جهانی داشتند در بندرهای بزرگ خلیج فارس همچون بندر عباس، بندر لنگه و بندر بوشهر فعالیتشان صد چندان گردید.
 - ۷- دلالت قرارداد تنباکو که لازم می آمد حق العمل کاری خود را پس دهند با پرداخت این وام بدولت ایران مجدداً بنان و آبی هم رسیدند.
- باری تحمیل وام بدولت ایران از طرف روسیه و انگلیس از قدیم مرسوم بوده و این دولت ها با همدیگر همواره در رقابت بودند.



انگلیسها در انتقام گرفتن از مردمان شیوه خاصی دارند، خدای نکند

کسی مورد خشم آنان قرار گیرد، چه وقتی که تصمیم بدین عمل میگیرند سالها و شاید تا حدود سی سال دشمنی خود را مخفی نگاه میدارند و بموقع چنان تیشه بریشه ملتی میزنند که کمتر گمان میرود از جای برخیزد نمونه کامل وقایع اخیر است، که برای انتقام گرفتن از عمال مّسی کردن صنعت نفت و کوتاه کردن دست آنان از نفت ایران چنان بغضبشان درآورد که پس از یکربع قرن آنچه را که نباید در حق ایران، ملت ایران و شاه ایران کردند که هم اکنون شما ناظر برآن هستید.

اهم این مطالب را در گفتار آینده ام برایتان شرح خواهم داد، بهر تقدیر امتیاز تنباکو انگلیسها را در قرن اخیر واداشت که محصول تنباکورا توسط عاملان نامرئی خود همچون معادن، کاهش دادند و ما با آنکه سابقا مقدار زیادی توتون و تنباکوبازارهای جهان عرضه میداشتیم بدرجه ای رسانیدند که تا این اواخر هم از حیث کمیت و کیفیت از دوران ناصرالدین شاه کمتر و پست تر شده است، و نه تنها صادرات آن به صفر رسید بلکه در امر کشت هم محصول از درجه یک بدرجه سه تنزل داده شد، با آنکه دخانیات در انحصار دولت آمده بود....

داشتم چند کلمه از عملیات عموجانم میگفتم و گوشه ای از تاریخ و قتل یکی از بزرگترین مخالفان قرار داد امتیاز تنباکورا بیان میداشتم که بدست چه کسی صورت پذیرفت.

اگر خسته نشده بودید باز دلم میخواست راجع باین مرد، مطالب دیگر و مهمتری که در تواریخ معاصر نیامده بگویم، اقا چون نمیخواهم شما را با عملیات یکنفر پست سرهم خسته کنم این گفتار را بوقت و بجای دیگر میگذارم، فقط فراموش نکنید، اگر من راجع بعموجانم چیزی دیگر نگفتم شما یادآوری کنید تا واقعه آسف بار معلّم آمریکایی دیگری که در تبریز بدست همین مرد گشته شد برایتان بگویم، چه هنوز کسی پی به هویت قاتل او نبرده است.

تا آنجا برایت گفته بودم که در اواخر حیات پدرم ملامصطفی و مادرم ایندیرا بعلت هرزگی های پدراختلافات شدیدی پیش آمد و این را نباید ناگفته بگذارم مادرم چیز کمی از پدر در موارد بُلّهوسی نداشت، فقط فرق او با وی این بود که این زن زیرکانه بکار مشغول بود ولی ملا مصطفی بقول خودش آشکارا بکار خیر!! میپرداخت، مادر، در زمان حیات شوهر با هر مردی که قابل توجه بود روی هم میریخت و به فسق و فجور و عشقبازی میپرداخت، و از ملا مصطفی بوقت دلخوری مکرر شنیدم باو میگفت هرگز نمیتوانم قبول کنم این فرزندان، بغیر از مرتضی، بچه های من باشند و من همه را حرامزاده میدانم، بعدها چنانکه برایتان نقل میکنم مادرم بظاهر شوهرهای متعدد کرد و با هر یک چند صباحی زیسته و بچه هایی که هرگز من آنها را به برادری قبول ندارم بنام پدرم و از صُلب او معرفی مینمود، آنان هم بعدها که لازم بود دارای نام خانوادگی شوند هر یک از خجالتشان اسم یا کنیتی جداگانه انتخاب نمودند.

نکته دیگری که من درک کردم این بود که شیخ مصطفی هرگز با ایندیرا رسماً ازدواج نکرده بود چه مکرر از دهان او می شنیدم در حال مستی میگفت: نه او زن رسمی و عقدی من بوده و نه بچه هایش زاده من، همه شان حرامزاده و نغل هستند.

در مورد روح الله که بسیار مورد توجه عمویم بود از ترس برادرش چیزی نمیگفت، لیک بارها مادرم اظهار میداشت در میان فرزندانم روح الله است که به عمویم رفته و اوست که میتواند اربابان ما را راضی نگهدارد، اقا بهنگام ایجاد ناراحتی ها از طرف روح الله وقتی که کار این زن و شوهر بدعوا می کشید، خیلی ناگفتنی ها گفته میشد و روح الله هم از صُلب عمویم باز گو و معرفی میگردد.

بعدها پس از مرگ دلخراش اقا ننگین پدرم بهنگامی که رفت و آمد عمویم بخانه ما بیشتر شد مادرم میگفت من قبل از ملاقات با ملا

مصطفی با برادرش بنا بود ازدواج کنم و در حقیقت پدر و مربی و نان بده شما، هم اوست... و از اینرو من مجبور میشدم راجع به اعمال مشکوک عمویا مادرم سکوت کنم و بیه بی غیرتی را بتن بمالم، خاصه اینکه بیشتر اوقات تکیه کلامش این بود که فقط روح الله بعمویش زفته، فقط روح الله پسر من است... و مادرم نیز به تأیید گفتارش میپرداخت و اضافه میکرد فقط اوست که خصلت پاک هندویسی را حفظ کرده و هموست که روزی مردم ایران را از این مذهب کافران و دین بی بنیان که اساسش بر زور و شمشیر بنا نهاده شده نجات داده بدامن هندوان و بودایان و یا لا اقل به آیین مقدس زرتشت باز میگرداند(۱)، امانه، اینان لیاقت دین زرتشت را ندارند و اگر میداشتند این آیین پاک را چنین نابود نمیکردند.



۱- اگر مادرش امروز زنده میبود آرزوهایش را بخوبی برآورده میدید، چه پس از انتشار توضیح المسائل ننگین و چاپ میلیونها نسخه و معرفی مسلمانان راستین و کشتارها و غارتها بوسیله فرزندان خلفش سید روح الله سیرقهقرایی و زوال جاودانی دنیای اسلام خاصه تشیع را بخوبی نظاره میفرمود.

ماکیان

فصل پنجم

من چند ماهی بمحلات رفتم وبدون آنکه از امری مطلع باشم
عده ای سرشناس و ذی نفوذ را نسبت بخود مهربان و رؤوف دیدم و تا حد امکان
از یاری های مادی و معنوی (خاصه پیروان آقا خان محلاتی) در حق من
کوتاهی نکردند و دایم از حالات سید روح الله میپرسیدند در صورتیکه تا آنروز
برادرم را ندیده بودند، فقط صیت بدنامی او را مثل همه شنیده، لیکن این
بدنامی که نزد من مایه سرشکستگی بود بنزد آنان بسیار عادی جلوه مینمود
و با طوری وانمود میکردند که اعمال ناهنجارش زیاد مهم و قابل ذکر و با
موهن نیست و گاهی هم کردار بدش مورد تأیید آنها قرار میگرفت و

شیوخشان میگفتند در کشاکش زندگی دینی این اعمال و کردار نه تنها قبیح نبوده بلکه مورد لزوم هم میباشد، در چند مورد که میدیدند من رفتار او را نمی پسندم سردم دارشان «ارباب محمد هاشم» که در قلعه واقع در محلات سفلی اقامت داشت و به بدنامی معروف و بقتل و غارت مشغول، آهسته در حالیکه با تعلیمی بلند سر نقره اش بازی میکرد میگفت: آری هر چه بزرگان بفرمایند باید اطاعت کرد... هر عیب که سلطان به پسندد هنر است... اینجا بود که دانستم ارباب هم بله....

چند روز بعد ارباب محمد هاشم چون دانست برای تحصیل امور دینی بقم میروم پنج تومان بعنوان صدقه و نذری و مقداری آرد و یک کله قند برای مادرم هدیه نمود و بدو پیغام داد مادام که در خمین و یا اطراف محلات اقامت داشته باشد میتواند بکمکهای وی مطمئن باشد و همین امر سبب گردید مادرم همراه ما بقم نیاید و تقریباً همانجا متوطن گردد و این بهترین بهانه ای بود که عمویم مادر را از ما دور داشته و در تصرف خود نگاهدارد.

روزگاری که تصمیم داشتم بکمک صدر در یکی از دهات اطراف محلات بمانم عمو متوجهم کرد که باید بطور موقت هم که باشد از روح الله سرپرستی بکنم تا لااقل کوره سواد آخوندی فرابگیرد و بعد هر دستوری که رسید خودش در مورد آن تصمیم بگیرد.

در آن زمان اوضاع سیاسی ایران بهرج و مرج رسیده بود و اعمال آخرین سلاطین قاجار چون موافق طبع انگلیسها واقع نگردید یعنی بمثل ناصرالدین شاه قادر نبود قرارداد تنباکورا استوار بدارد و فرزندش مظفرالدین شاه هم بعلت نالایقی و بی ارادگی و هوسبازی مورد اعتماد نبود و همچنین تمایل نوه اش محمد علی شاه بروسها و پناه آوردنش بدانشا آنان را نگران کرده و بدتر از همه احمد شاه آخرین بازماند قاجار هم زیر بار قرارداد وثوق الدوله با انگلیسها نرفت و بیک بار تصمیم گرفتند

ایران را جمهوری کنند، لیک در مجالس محرمانه که صاحب ما هم در آن شرکت داشت متوجه گردیدند چنانچه هر چند سال مردی را برای ریاست جمهوری تربیت و انتخاب کنند لازم میآید بطور متناوب هر چهار یا هشت سال یکی را راضی نگهدارند و این عمل خرج و زحمت بسیاری بدستشان خواهد داد و آنگهی سنت ایرانیان تقریباً بر سلطنت طلبی است، از اینرو پس از یکی دو جلسه محرمانه بین خود تصمیم گرفتند ایران را بصورت پادشاهی نگاه بدارند، اقا این سلطنت را از چنگ قاجار بدر آورده باختیاریکی از خادمان صدیق خود بگذارند، مشروط بر آنکه بقول خودشان دیگر برای دولت فخیمه انگلیس لغز نگوید و جفتک نزنند.

البته آنروزها امریکا هم علمی علم کرده و کم کم پایش بایران باز شده بود و چون اربابان نمیخواستند اینان رقیب تازه ای با آنهمه امکانات مالی که داشت برایشان بشود ناچار بودند ضمن اجرای نقشه های جدید و گرفتن هزار امتیاز تازه میان ایران و آمریکا را طوری بهم بزنند که امریکاییان ایرانیان را وحشی دانسته و برای همیشه دم آنان را بریده از ایران خارجشان سازند.

برای قسمت دوم مقصد ایشان بر این قرار گرفت، در چند نقطه از ایران تعدادی امریکایی بکشتن بدهند و چون این قبیل اعمال بخانواده ما واگذار میگردد و من در چند واقعه که خانواده ام در آن شرکت مستقیم داشتند بطور بسیار خلاصه موضوع را برایتان بیان میکنم.

نخست بواقعه یا معجزه معروف سقاخانه آشیخ هادی میپردازم و برای نخستین بار نکات مجهول و مبهم تاریخی آنرا پس از قریب شصت و پنج سال برایتان روشن میدارم.

مأوی و مسکن ما در چه شهر و در چه محل و مکان و یا حجره ای باید باشد معلوم نگردیده بود که عمویم خبر آورد چند روزی باید تو و برادرت روح الله با من بتهران بیاید، در این مأموریت جدید و بسیار مهم شما دو نفر

بنان و آبی خواهید رسید.

روح الله در آن اوقات عاشق مسجدشاه و شهرنو تهران شده بود و هر وقت دستور برفتن تهران میدادند روحش قبل از خودش بدانجا پرواز میکرد، در مورد شهرنو معلوم بود برای چه میرود، اقا وقتیکه راجع بمسجد شاه جو یا شدم گفت در بیشتر حجره های آن صیغه و مهتعه هست و با سی شاهی الی دو قران میتوانیم عیشی حلال و بی دغدغه تمام بکنیم.

اتفاقاً یک روز جمعه باتفاق همدیگر بمسجد شاه رفتیم، همینکه یک دسته طلبه و آخوند هر دو مارا تقریباً بلا تکلیف ولی متجسس و غریب یافتند مُلایی نیمه خمیده با دو قبضه ریش و عمامه ای بقطر نیم ذرع از جمعشان شتابان بجانب ما آمد و سلام و علیک غلیظی داد و گفت می بینم که هر دو غریب هستید و از ترس کوفت و سوسنک بخانه خدا پناه آورده اید و من از جانب دین و خدا وظیفه دارم هر دو شما را که نجابت و طهارت از پک و پوزتان مبارک دستتان را بدست عقیقه بر عصمتی بسپارم و صیغه را جاری کنم.... چون مرا هاج و واج دید گفت د بگوئید مبارک است و قبلنا...

باز مُلا چون دید ما دودل هستیم بدون آنکه بگذارد دم بزنیم گفت میدانم چه فکر میکنید خیال کرده اید این دوشیزگان فرشته خصال با تقوی ممکن است باب پسند شما نباشند، اقا همینقدر بدانید دو حوری که بشما عرضه میدارم هر دو شان از شاهزادگان قاجارند، یکی بعلت فوت شوهر و دیگری بعلت مفقود الاثر شدن همسر بمن ملتجی شده اند و از لحاظ زیبایی چنانند که بمه شب چهارده میگویند تو برو که ما هستیم و چون از لحاظ مال و ثروت مستغنی هستند بنا قابل وجهی برابر دو تومان برای یکشب در اختیار شما قرار خواهند گرفت، من از شرمندگی سر را پایین انداخته نمیدانستم چه جواب بدهم، اما سید روح الله که معنی شرم و حیا را نمیدانست خنده بلندی کرده گفت آخوند خدا عقلت بدهد مگر کابین دختر

با کمره می‌خواهی از ما بگیری، ما هر دو مان دو قران نقره غیر قلب رایج مملکتی داریم، اگر دلت خواست راه بیفت و کلک قضیه را بکن، والا ما در شهر نوخانه زادیم و با یک قران زیباترین خانم‌ها را با ساز و ضرب در تصرف خود می‌آوریم، آخوندک دانست که با بد کسی سروکار دارد، بالاخره صیغه‌ها را تا نفری دو قران پایین آورد و هریک از ما را بحجره‌ای برده قبل از وارد شدن دو قرانی‌ها را در جیب بی انتهای خود انداخته بدون خواندن صیغه ما را بداخل انداخت و در را از پشت بست.

درون اطاقی که من وارد شدم نیمه تاریک بود و بوی تند عرق پا و جوراب گندیده فضا را پر کرده بود، پس از چند لحظه که چشمم بتاریکی عادت کرد زنی چاق‌چورپوش روی مخته نشسته دیدم که صورت را با چادر نماز سفت گرفته فقط یک چشم از گوشه چادرش پیدا بود، پس از احوال‌پرسی و خوش و بش متوجه شدم که صدای مخاطب نه تنها جوان نیست بلکه بسیار آهنگ زُسخت و شبیه بگفتار مردان است، باری با هزار کرشمه و ناز حاضر نمیشد صورت را بنماید، وقتی که گفتم ای مه جبین آخر من بتو محرم شده و آقا صیغه محرمیت خوانده با غمزه گفت خوب شما برهنه بشوید من هم آماده میشوم، چون دیدم به‌چوجه حاضر نیست صورت را نشان بدهد بطور ناغافل چادرش را از سرش کشیدم و او جیغ بلندی کشید اقا من با رؤیت او از وحشت و اضطراب داشت نفسم قطع میشد، چه در مقابل دیده خود زنی یائسه در حدود هفتاد ساله دیدم که کلاه گیس را رنگ و حناء مشکمی کرده و با وسمه و سرخاب و سفید آب هر چه توانسته صورت خزان دیده را چنان نقاشی کرده که گفتی دیوار کاهگلی را خواسته باشند با گل آخرا صباغی کنند. قیافه مُهوع و دل بهم زن، یک چشم باباقوری، از دندانهای پیشین دو تا در فک زیرین زرد ویتیم مانده و فقط چاقی خارق العاده عرب پسند مورد توجه بود، بوی عفونت از میان رانها و زیر بغل و دهان متصاعد که انسان را بیاد شعر سعدی می انداخت:

گنبد دهندش نعوذ بالله

مردار در آفتاب مُرداد

من مبهوت و حیران که چه بایدم کرد، اگر باز گُردم دوقران ازین رفته و اگر بمانم با این ضعیفه و این نکیت چه کنم، ناچار خواستم به بینم آیا پس گرفتن پول مُیستر است دیدم که خیر این غول موث بانظار انعام دیگری هم هست و فرار از او غیر ممکن، چون مرا دودل و در حال عقب عقب رفتن دید چنان بر من هجوم آورد و بر زمینم انداخت که استخوانهای کتفم نزدیک بود از جابدر رود، سپس مهلتم نداده بهلوان آسا برسینه ام نشست و گفت عزیزم چرا میترسی، نکند از شوق و ذوق چنین شده ای، التماس کردم تو را بخدا از روی من برخیز بگذار بروم، من عوضی آمده ام، این آخوند خیر ندیده خیال کرد که من در این مسجد دنبال مادر بزرگ خود هستم که داخل اطاق شمایم کرده است.

عفریته از حرف من ناراحت شد با یکدست پیراهنم را چنان جرداد که تسلیم شدم چه ممکن بود با اندک مقاومت بیشتری یگانه قیام را هم بوضع پیراهنم در آورد.

با حالت پُراکراه و تهوع آمیزی پس از نیمساعت که سلیطه سوار بر من بود و کسب لذت فرمود و بقول خودش من هم دفع شهوت کردم از حجره اش گریخته دنبال روح الله را گرفتم، او را در مقابل مسجدشاه در میان جمعی دیدم که خود را پنهان کرده بود، تا مرا دید اشاره کرد که زود از اینجا فرار کنیم، چون خود را از یکی دو کوچه عبور داده و از مسجدشاه دور شدیم و من بدبختی های خود را تند تند برایش شرح میدادم، او همه اش را می خندید و فقط عجله برای دور شدن داشت، وقتی که بخانه رسیدیم شال را از کمر باز کرد و نخست دیدم یک رومیزی ابریشمی زیر شال بسته و از داخل آن رومیزی یک لنگه جوراب ابریشمی و از درون جوراب کیفی مخملی در آورد و گفت حال به بینم درون این چیست، اتفاقاً سی و سه تومان پول اسکناس و هفت قران پول خرد و یک جفت گوشواره طلا محتوی کیف بود.

روح الله میگفت صیغه ای که نصیب من شد چیزی کم از زنی که تو وصف کردی نبود با این امتیاز که سالک نصف لبش را برده و کچلی دوسوم سرش را خورده بود و من بخلاف تو خود را عاشق او نشان دادم و در حین مُلاعبه و مُعانقه متوجه شدم ضعیفه کیف پول خود را لای جوراب خود پنهان کرده که بهنگام لخت شدن بخمال خودش چشم مرا دزدیده و آنرا میان این رومیزی زیرتشک پنهان نمود و من بهنگام خارج شدن با دادن یک پنا باد طوری حواس او را پرت کردم که توانستم بخوبی رومیزی و کیف را دزدیده زیر شال به بندم و چون نسیم عیار غیب شوم.

دیدم سید روح الله ماشاءالله علاوه بر صدها هنر و صفات عالی صنعت کیف زنی را هم از پدر و عمویم وارث برده است.

این مطلب را هم بد نیست بگویم که پس از دوروز این حقیر مبتلا به سوزاک حادی که آنروزها سوسنک میگفتند شدم و روح الله مرا در این مورد مسخره گرفته بود، بفاصله چند روز دیرتر او نیز گرفتار سفلیسی مُحرق تر گردید که هر روز عصر در خیابان چراغ گاز نزد طبیبی حاذق بنام دکتر ایوب خان حکیم میرفتیم و بمعالجه می پرداختیم، چون بدو گفتیم پولی برای پرداخت نداریم قبول کرد و روز آخر معالجه گفت در قبال این مداوای بدون وجه فقط از شما یک سؤال دارم و آن اینست که شما براسنی سید هستید؟ آنهم غیر مِختون، چه من تاکنون سید سوزاکی و سفلیسی بسیار دیده ام اقا سید غیر مِختون ندیده بودم...

در این سفر عمویم باتفاق مأمور اطلاعاتی سفارت انگلیس و رابط بانک شاهی ما را در یکی از کوچه های فرعی خیابان آشپخ هادی مسکن داد.

عمویم بمن گفت از این ساعت در انظار نه تو و نه روح الله هیچکدام مرا نمی شناسید و تو مخصوصاً باید عینکی مشگی که در اختیارت میگذارم بر چشم زده و با تعلیمی مخصوص کوران که در دست میگیری پیش همه خود را بکلی نابینا قلمداد کن چون در تهران کسی تو را نمی شناسد، گفتم

بعد؟ گفت هیچ، پس از یک هفته تورا روح الله میبرد سقاخانه آشپخ هادی و در اثر معجزه بینا میشوی و باقیش با من، یعنی این امر سبب میشود که خارجیان برای دیدن سقاخانه بدان محل رو بیاورند و در آنجا باید کارهای مهمی انجام دهیم.

در واقع این دامی است برای جلب چند امر یکایی که در آنجا باید کلکشان کنده شود و این امر مهم بوسیله روح الله پایان خواهد رسید، آغاز کار با تو، انجام عمل با او خواهد بود.

من حیران و سرگردان در فکر فرو رفتم و راستش را بخواهید تا آخرین روز آن واقعه شوم مسأله برایم روشن نبود.

در زیر سقاخانه قهوه خانه ای بود که بیشتر اوقات خاصه عصرها هر نوع آدمی از قلندر و درویش گرفته تا بازاری و درباری آنجا می آمدند و چای و چپق و غلیان بدستشان میدادند و با پرداخت چند شاهی پس از ساعتی چند بخانه روان می گشتند، ضمناً مرشد نقالی خوش بیان که دودانگ آوازی هم داشت میآمد و نقالی میکرد و شاهنامه میخواند و حکایت امیر ارسلان میگفت و همه را سرگرم مینمود.

از دقیقه ای که من کور مادرزاد شده بودم و بوسیله برادرم روح الله باینطرف و آنطرف هدایت میشدم قریب شش هفت بار در آن قهوه خانه نشستیم و هر دفعه عمویم که خود را نسبت با نا آشنا و غریبه وانمود میکرد بمرجرد ورود ما بقهوه خانه فریاد میزد آهای مشهدی حسن بیا و باین سید روشندل اولاد پیغمبریک غلیان و چای بده، مشهدی حسن قهوه چی هم برای من و برادرم سنگ تمام میگذاشت، مخصوصاً دانسته بود که من سید و کور مادرزاد هستم، در بعضی اوقات تعارفی هم میکرد که پولی از ما نگیرد، ولی زیر بار نمی رفتیم.

من از زیر عینک سیاهی که بچشم زده بودم همه چیز را بخوبی میدیدم، لیکن طوری وانمود میکردم که بکلی نابینایم، مخصوصاً در حین

معرکه گیری مرشد یکی دوبار در حضور جمع کارهایی کردم که نه تنها جلب توجه همه در مورد کوریم بشود بلکه صد درصد یقین گردد که از حس بینایی کمترین بهره ای ندارم، بمثل یکبار وقتی که شاگرد قهوه چای میخواست با سینی چای از برابرم عبور کند بعمد پای خود را سهو نما جلوی پایش گرفتم بطوریکه سینی او برگشته و چایهای داغ بسرو روی من و چند نفر ریخته و فریادشان بلند شد، ضمناً در همان احوال بعنوان وحشت و ترس خود را مدهوش ساختم که همه متوجهم شده و بخوبی به نایبایی ام یقین کنند.

یکروز هم بعنوان آنکه ندانسته بایم بچهارپایه ای خورده خویشتن را بوسط جمعی بزمین انداختم طوریکه همگان اظهارتأسف و ناراحتی کرده گفتند خداوندا از گناه ما بگذر که سب شدیم سید اولاد پیغمبر در اثر غفلت ما زمین بخورد، و آن عده میخواستند بهر وسیله که هست بدلجویی از من بپردازند و اصرار کردند آنروز باید با آنها ناهاری کباب کوبیده با ربحان و دوغ و نان سنگک دوآتشه خشخاشی که از زیر بازارچه میخریدند آورده و همسفره شویم، بناچار قبول کردم و در حین ناهار خوردن دوسه بار تُنگهای دوغ و آب را در وسط سفره سرنگون کردم، خلاصه چه دردسر بدهم نایبایی ام دیگر برای همه یقین و محرز گردید. و بسیار خرسند بودم که میدیدم نزد همه خاصه عمویم و کسانی که بهمراه اوقهوه خانه میآمدند توانسته ام نقش خود را بخوبی بازی کنم.

یک شب عمویم گفت این یکدسته شمعی که برایت آورده ام باتفاق روح الله بسقا خانه میآوری و فردا که شب جمعه است و زنان و دختران و دیگر مردم از هر طبقه برای نذرو نیاز زیر سقاخانه میآیند روشن میکنی و فریاد میزنی یا خدا، یا رسول الله، یا چهارده معصوم من بینایی خودم را در این شب آدینه در همینجا از شما میخواهم، همانطور که دیشب در خواب شما را دیدم و بمن وعده داده اید، باید مرا سالم کنید و سپس های های

گریه کن و بیک بار بگو مثل اینکه چیزهایی با چشم می بینم، دیگر باقیش با ما،... آنوقت من و روح الله و چند نفر دیگر تورا بردوش گرفته دوان دوان میریم...

من از این گفتار حکایت را تا با آخر خواندم، و متوجه شدم یا میخواهند یکی را امام زاده کنند و یا سقاخانه را میخواهند معجزه ساز، اقا از بقایای ماجراها بی اطلاع بودم. روزی که قرار بود معجزه صورت پذیرد عمویم بطور مستقیم و غیرمستقیم زیرسقاخانه را پراز درویش، قلندر، چارپادار، گدا، بچه آخوند، مُلا و بیکاره کرده بهمه جای و غلیان تعارف میکرد، چون من عصازنان و بظاهر برهنمایی روح الله با یک بسته شمع سفید آنجا رسیدم، مُرشد دستور ختم صلواتی بلند داد که نقالی خود را آغاز کند و من هم یا علی، یا جدا گویان سلام غرابی داده گفتم مُرشد جان، قبل از آنکه شروع بگفتار کنی میخواهم اجازه دهی دست و صورتت را بیوسم، چه دیشب خوابی دیدم و ترا هم در خواب مشاهده کردم که با لباسی سفید به پا بوسی جدم صلوات الله علیه نایل شدی و گریه کنان بدستور مولی دستم را گرفته نزدیک سقاخانه برده چهارده شمع بنام چهارده معصوم برایم روشن کردی و همانجا چشمم بینا شد، و چون بیدار شدم دیدم که برادرم سید روح الله این شمع ها را خریده میگوید برادر این شمع ها را امروز نذر سقاخانه کنیم... عمویم که منتظر چنین شیرین زبانی از جانب من نبود و در خیال نقشه های دیگری میپرداخت شادمان فریاد برآورد، ایها الناس، این سید نابینا واجب الاحترام بوده و اکنون احترامش بیشتر شده، صلوات بلندی ختم کنید تا از مُرشد بخواهیم همانطور که این مرد مقدس در خواب دیده و در خواب کرده روز روشن انجام دهد، سپس رورا بمن کرده گفت سید جان این شمع ها که آورده ای سفید است، شمعهاییکه در خواب دیده ای به چه رنگ بود؟ گریان گفتم سفید سفید بود و بهمین قطع، مُرشد جان بگیر و شمع ها را بنام چهارده معصوم روشن کن تا چشمم

بینا و همچون اندرونم روشن گردد.

صلوات پشت صلوات فرستاده میشد و قهوه خانه صحن کربلا شده بود، عابران اعم از مرد و زن ایستاده تماشاگر این شور و حال و غوغا بودند، مرشد هم چون دید ممکن است این جمع پس از رفتن بزیر سقاخانه بقهوه خانه بازگردند، چند بیتی از اشعار بند ثنایی در وصف چند امام زهمه کرد و کاسه گدایی را بشاگردش داد جلو مردم بگیرد و نیاز و نذر خود را با اشاره بمن بنام جده ام زهرا در آن بریزند، اتفاقاً بیش از حد انتظار بکمک فریادهای عمویم برادرم و سایر حضار پول نصیبش شد، عمویم فریاد کرد مرشد جان دیگر منتظر چه هستی دست این سید اولاد نبی را بگیر و بطرف سقاخانه راه یفت، این عمل برای ما که دنبال تو میآیم شگون دارد و هزار ثواب.

قهوه چی گرچه از رفتن جمع راضی نبود اقا با یک پنج هزاری نقره که عمویم بدستش گذارد مردم را بصدای بلند دنبال مرشد و من بطرف سقاخانه فرستاد.

هنوز مرشد شمع سوّم را روشن نکرده بود که من فریاد کردم...
خدایا، خدایا، چه می بینم این بخواب است یا به بیداری، چشم می بیند، عینک را بطرفی پرتاب کردم و مجدداً فریاد برآوردم، مرشد جان، مرشد جان، سوره الحمد را بخوان... و خود را به غشی زدم و خویشتن را در دامن عمویم انداختم، عمویم اشک ریزان فریاد میکرد، ایها الناس این سقاخانه را باید طلا گرفت، دیگر معجزه بیش این چه میشود؟ در میان جمع بیشتر زنان گریه کنان و مردان هلهله گویان با صلوات و دعا و فریاد، غوغاها کردند، آنقدر سکه و آجیل و نقل بر سرم پاشیدند که نمیدانستم چه باید مان کرد، برادرم روح الله فقط سکه ها را در جیب جای میداد.
خانمی با چادر حریر که بوی عطرش مرا مست کرد جمعیت را شکافته گوشواره و دستبندش را نثارم کرد و بروح الله گفت، من دختر...

السلطنه هستم، خانه ام در همین کوچه دست راست شماست، امروز برادرت را اگر بخواهی با تمام این جمعیت بیاور ناهار مهمان ما باشند.

عمویم قبول نمیکرد و با تندی و غرور خاصی میگفت نه خانم، نه خواهر، تمام شاهان باید از این بیعد به عتبه بوسی این سقاخانه و بدست بوسی این سید بیایند... خانم با حسرت و تواضع میگفت، من که جسارتی نکرده ام که خدای نکرده بایشان توهینی شده باشد، منظورم این بود که کلبه ما مفتخر و مقدس خواهد بود اگر با بوس این سید بشود...

در این میان دو آزان گرسنه که در همچو مواردی دندان طمع تیز میکنند و مردم را بغارت میبرند با لباسی مندرس و نشان شیر و خورشیدی که بر پیشانیشان گریه میکرد، اما بدانها قوت و قدرت می بخشید فریاد کنان جمعیت را دستور دادند متفرق شوند و ضمن غارت قسمتی از پولها و مأكولات خواستند چیزهایی که برادرم نیز بجیب زده بود باز پس گیرند، من از ترس جلب داشتم تصمیم بفرار میگرفتم و عمویم وضعش بهتر از من نبود که روح الله چنان مُشتی برسریکی شان زد که روی زمین نقش بست و دیگری که دریافت جای اعرابی برایش نمانده مصلحت رادرگریز بطرف گُمیساریا دید، چه جمعیت رنگ و رو باخته از عمل روح الله جانی گرفته خواستند دیگری را هم بروز همکارش بنشانند، اقا با یک دو قرانی که از عمویم بعنوان پول جای گرفت چنان غیث زد که گفتی وجود خارجی نداشته است.

من در اثر گلاب و کاه گلی که زنان آورده و بر پیشانیم مالیدند خود را هشیار نشان دادم و گفتم، برادرم سید روح الله کدام است؟ و چون او را نشانم دادند وی را بغل کرده بوسیده گفتم، برادرجان چه خوب که پیش از مرگ ترا با چشم باز می بینم.

مرشد باتفاق جمعی از او باش مرا بردوش گرفته با سلام و صلوة بی دربی بقهوه خانه بردند، آنروز پی بردم که این مردم چقدر ساده و

ابلهند و تا چه اندازه میتوان از آنان سواری گرفت.

سواری دادن ملت شرق در تمام دنیا نمونه و مثل است، هیچ جای جهان مردمانش بسادگی شرقی نیست و اینکه می بینیم خرسواران بیشتر در شرق نُضج میگیرند حقیقتی است غیرقابل انکار، برای من و برادرم این مسأله در اثر توضیحات عمویم بسیار روشن شد، چه بما گفت هنوز پیامبری ندیدم و نشنیدم که بجز در مشرق زمین با بعرصه وجود گذاشته باشد، زیرا ساده و ابله ترین مردم در همین سرزمینهای شرق هستند که بهتر زیر بار واهیات میروند، از این روی در ایران که از همه شرقیان ساده تر و خرافاتی ترند بیشتر پیامبر، امام، امامزاده، شیخ، آیت الله، امام جمعه، قطب، ولی و بالاخره لوطی و قلندر و درویش و صوفی و علی الهی و نظایر آنها سبزمیشود، و زندان با هوش از این خلق خدا سوار بها میگیرند و بر آنان تازیانه ها میزنند، همین قبول و پذیرفتن مفتخواران و ظالمانی بنام سرور مطلق و مؤمن و خرمقدس و فقیه از روی همین سادگیهای خلق الله مشرق زمین است.

و شما عزیزانم نه تنها باید دنبال خرسواری بروید بلکه اولاد و احفاد و نوادگان خود را برای سواری گرفتن از مردم تربیت کنید و حتی در وصیت نامه (۱) خود این امر را ذکر کنید که بجز حرفه آخوندی دنبال کسب یا کار دیگری نروند، چه آخوندی کار نیست، یکنوع بیکاری و بیعاری و تفریح است.

در این بین خبر رسید که رئیس گُمیسری از راه میرسد، عمویم دست من و روح الله را گرفته گفت ایها الناس من فکر میکنم صلاح نیست

۱- وه که چه خوب شاعر وصف الحال مریبان شوخ چشم بچه آخوند کرده است:

میکرد بطفل خود وصیت	شیخی ز خدا حیا نکرده
آنجا که مُرید خرز یاد است	کاسب نشوی خدا نکرده

این سید و برادرش اینجا بمانند، چه ممکن است آنها را بعنوان استنطاق از ما بگیرند و هزار بلا سرشان بیاورند و ما گناهکار شویم بهتر است متفرق بشویم.

اقا عده ای از اوباش ورتجاله ها که در این شلوغی یا جیب ها میزدند، یا زنان را نیشگون میگرفتند فریاد زدند که رئیس پلیس سگ کیست؟ اگر مرد است و جرأت دارد جلویاید، با یک قمه کارش را میسازیم، مگر ندیدید جد این سادات امروز چه معجزه (۱) کرد؟

اما بیشتر ناظران نظر عمومی را پسندیدند.

آنروزها بگروبه بند عجیبی در تهران بود و سردار سپه فرمانده گل قوا، نه تنها کسی جرأت نمیکرد پلیسی را بزند بلکه قدرت چپ نگاه کردن بدورا هم نداشت.

باری با زحماتی از میان جمعیتی که هر آن رو بفرزونی میرفت و قریب به چند هزار نفر رسید خود را بیرون کشیدیم و از پیچ و خم های کوچه ها بخانه رساندیم، اقا در کوچه های آشپخ هادی و زیر سقاخانه بلوا

۱- عجب آنکه نظیر همین معجزه در همان کوچه در جنگ دوم جهانی پس از برداشتن رضا شاه از سلطنت مجدداً بظهور پیوست و در یکی از ماههای محرم و در ایام عزاداری بیکبار در تهران شایع شد یک افسر آمریکایی و یک زن روسپی در اثر نزدیکی در روز قتل بهم چسبیده و آنها را در بیمارستان باهر برده اند تا شاید با عمل جراحی از یکدیگر جداشان سازند، بخاطر دارم که هزاران نفر گرد بیمارستان جمع شده و در این باره پرس و جو میکردند و هر چه کارکنان موضوع را تکذیب مینمودند غائله ختم نمیشد و در تمام جرایم ایران این داستان مسخره درج گردید، چندین خبرنگار خارجی موضوع را بنام جهان مخابره کردند..... آری مؤمنان گفتند این از معجزات امام حسین علیه السلام بود که به امر یکایان فهمانید هر که در روز قتل او جان کند، چنین خواهد دید...

گردید و راه عبور و مرور بکلی بسته شد و یک کلاغ چهل کلاغ گردید، همه برای تازه واردان تعریف میکردند که بچشم دیدیم سیدی عرب و سبز پوش با اسب سفید از شکاف دیوار سقاخانه بیرون آمد و با دستی قرآن و با دستی ذوالفقار بطرف سید مرتضی رفت و با دست مبارک صورت او را بسینه مالید و بصدای بلند فرمود فرزندانم بسین!!... در این بین بود که سید مرتضی فریادی زده و چشم کورش بینا شد و هزار شاخ و برگ دیگر....

بیشتر از همه مرشد و قهوجی و شاگردانش داستانها می برداختند که همین روزهاست که صاحب الزمان از این سقاخانه ظهور فرماید و مسلمانان ایران را از خاک مذلت و بی دینی به اوج عزت و شرافت و ایمان برساند....

آنشب من و برادرم به عمویم گفتیم حال که چنین معجزه ای ترتیب دادیم بهتر نیست بجای پنهان شدن در این دخمه از فردا در میان مردم ظاهر شویم و لااقل عوام را تا آنجا که ممکن است بدوشیم و سرکیسه کنیم؟

عموجان با بوز خندی گفت معلوم میشود که شما بسیار کودک و نا اندازه ای ابله هستید، مگر نمیدانید حکومت ایران اکنون بر سر انگشت رضاخان سردار سپه میچرخد که تا چند صباح دیگر بدستور دولت فخریه سلطنت را قبضه خواهد نمود؟

من پرسیدم مگر احمد شاه، شاه ایران نیست؟ پاسخ داد موقه چرا، لیک بعلت مخالفت با قرارداد و وثوق الدوله ممکن نیست او را در حکومت و فرمانروایی نگاه بدارند، مگر آنکه بهوش بیاید و راه عقل پیش بگیرد و هم اکنون احمد شاه در پاریس است، لیکن بزودی بلندن دعوت خواهد شد و اگر آنجا رسماً دست از مخالفت برداشت از سلطنت، خلع شده و حکومت بدست رضاخان داده خواهد شد.

شما اطلاع ندارید وقتی که پدرش محمد علی شاه بانگلیها

روتش کرد و بیرونها متمایل شد چگونه بروز سياهش انداختند، تا آنجا که از ترس قیام مردم وقتش سفارت روسیه متوسل گشت و بالاخره او را از سلطنت برداشتند، اکنون این پسر از سرنوشت پدر عبرت نگرفته است، من بشما قول میدهم یا باید تسلیم نظرات ارباب شود، یا غزل خدا حافظی را برای همیشه بخواند.

من که آنروزها می شنیدم ایران ممکن است بدست دیگران یا رضاخان سردار سپه جمهوری شود، موضوع را قبول نکردم، لیک عموجان گفت طفلک معصوم اینها همه بازی سیاست است مگر ممکن است انگلیسها هر چند سالی بیایند و با یکی زد و بند کنند، نه هرگز، اینان تنها مردمی هستند که از سلطنت پشتیبانی میکنند، زیرا هیچ حکومتی برای ما شرفیاب بهتر از سلطنت نیست و لویظاهر سلطنت مشروطه باشد، چه اختیار ملت تنها در دست یکنفر است و آن یکنفر زودتر و بهتر خرید و فروش میشود.... گول زدن فرد برای انگلیسها از اغوای جمع آسانتر است.

انگلیسها معتقدند وجدانها قابل خرید و فروش است، الا اینکه قیمتها متفاوت، بهتر تقدیر خریدن یک وجدان یا هر چه شما بآن اسم بدهید سهلتر از ابتیاع چند مجلس یا مطیع ساختن هر چهار باش با دو سال یک رئیس جمهور....

روح الله در اینجا مجدداً پرسید آیا صلاح نمیدانید از این پیش آمد امروز باید بهره بیشتری گرفته مردم تهران را بوجه احسن بدوشیم و خودمان را از حد یک امامزاده درجه یک هم بگذرانیم؟

عموجان مجدداً بتلخی پاسخ گفت اولاً برای این کار دستوری نرسیده، ثانیاً با حکومت سردار سپه من و شما نمیتوانیم شوخی بکنیم، من در این مورد با شما هم عقیده هستم که باید مردم را از راه دین دوشید و موقعیت فعلی ما از هر لحاظ در حد کمال است، لیک فرض کنید اگر امروز رئیس پلیس میرسید و شما را بکمیسری میبرد و تحت استنطاق

میگرفت چه میشد؟ بفاصله بسیار کمی دروغ شما را کشف میکرد و این واقعه هرگز از انظار جاسوسان و کارگزاران رضاخان پنهان نخواهد ماند و بی شک بنظر او خواهد رسید و دستور خواهد داد شما را بباند، چه این روند همه جا رفته هزار مار خوده تا افعی شده و باین سادگیها از این ماجری نخواهد گذشت، خاصه آنکه من آگاهی کامل دارم طبق دستورهایی که داشتم و از قراین و امارات پیدا است که او از این صحنه سازی مطلع نبوده، بعد باید دید چه نتیجه ای عاید ایشان خواهد شد، فکر میکنم تا فردا وظیفه شما را معلوم کنند.

من مجدداً پرسیدم مگر نمیشود به رضاخان هم که اینقدرها میگویند در روضه خوانی و سینه زنی و عزاداری های سید الشهداء شرکت میکند و پای برهنه با سرپُر از کاه گل بزبارات حضرت عبدالعظیم و امکنه مقدسه میروند سرش را شیره مالید و اعجاز سقاخانه را یک امر واقعی و صد در صد حقیقی وانمود ساخت؟

عموجان گفت هیچکس باندازه من این قلدر باهوش و شاید نابغه را نمی شناسد، این مرد بدستور مستر ساکسون و سفیر انگلیس خود را اخلاقاً مؤمن و نماز خوان و مسلمان اثنی عشری دو آتشفشان و انمود کرده است، پس بد نیست بدانید عین همین اتفاقی که برای مردم احمق سقاخانه افتاده در هزار و اندی سال قبل شاید دیگری برای یکی از پادشاهان سامانی بشکل دیگری بعرضه ظهور درآورد، درست بخاطر من نیست این پادشاه امیر نصر سامانی بود یا دیگری، بهر حال چون موضوع شباهت بسیار بدستان ما دارد برایتان شرح خواهم داد.

شایدی مثل من و شما خود را نابینا قلمداد میکند و روزی بشهری که مزار پادشاه مورد بحث سامانی در آن بوده با جمعی از انصار وارد میشود و یکسر بر سر گور او میروند و آنجا در اثر زاری و دعا و ثنا بینا میگردد و فوری طالب ملاقات شاه. خبر در شهر می پیچد و امیر سامانی دستور میدهد نابینای

بینا شده بر سر گور پدرش را هر چه زودتر بخدمتش بیاورند.... خوب معلوم است خیلی حرمتش میگذارد و میگوید ای بزرگوار آنطور که دیگران گفته و شما تأیید کرده اید این معجزه از برکت مزار پدرم ظاهر گردیده و چون شما محق بر همه چیز هستید و جا دارد حتی تاج و تختم را هم بشما تقدیم داشته و یا لا اقل نیمی از ثروت و قدرتم را بشما تفویض کنم، لیک یک فکر و یک اندیشه مرا وامیدارد که با شما در این مورد مشورت کنم و رازی را از شما پنهان ندارم و آن اینست که پدر من اوایل زندگی چوپان بود بعد چون این کار معیشتش را کفاف نمیداد از راه استیصال دست بدزدی و غارت هم زد و در آن راه تا آنجا که بخاطر دارم مردان و اطفال و زنان بیشماری را بقتل رسانید، چه خود ناظر و همدست پدر بودم بنابراین کسی که آنهمه ظلم و تعدی بر خلق خدا روا دارد هرگز نمیتواند پس از مرگ چنین معجزه ها بکند، اقا من چون بصحت و قول شما ایمان دارم و میخواهم این امر صد درصد بر من یقین و مُسَلِّم گردد، هم اکنون دستور میدهم چشمان شما را میل کشیده و مجدداً بر مزار پدرم ببرند که بار دیگر شما را بینا سازد و در آن حال چنانچه شما باز بینا شوید تاج و تختم را در اختیارتان گذاشته و خود تا آخر عمر با بوس و خدمتگزار خواهم بود و....

هنوز حرف امیر سامانی پایان نرسیده بود که مرد شور بخت پیاپی امیر می افتد و با عجز و زاری و هزار غلط کردم و.... خوردم طلب عفو میکند و اجازه می طلبد اگر موافقت دهند آزاد گردد و شاه که از حق آن مرد برای خود و پدر کسب تشخص و فضیلت و معجزه نموده بود دستور میدهد وی را آزاد سازند، او نیز فی الحال از آن شهر فرار کرده و این سوداگری و شارلاتانی را برای همیشه بگور می سپارد.

آری عزیزانم رضاخان سردار سپه از امثال امیران سامانی صدها بار با هوش تر و نتر است، من و شما کوچکتر از آنیم که کلاه سر

همچو اعجوبه ای بگذاریم، چه اگر کارمان به کمیسار یا اداره پلیس
میرسد فی الفور تحویل سردار سپه میشدیم و چه بسا همان حرف شاه
سامانی را در مورد میل کشیدن چشم بینا شده تان میگفت و آنرا بتجد عملی
میکرد...

بگذارید با همین چند مُشت پول و چند قطعه طلا و نقره ایکه امروز
گیرمان آمده و با آنچه ارباب بما خواهد داد قانع باشیم و به بینیم دیگر
چه بایدمان کرد، شاید در دستوره‌های تازه باز منافعی که پیش بینی نمیتوانیم
بکنیم نصیمان گردد.

تا چند روز پس از این واقعه کوجه‌ها و محله‌های اطراف سقاخانه و خود
سقاخانه جای سوزن انداختن نداشت و بقدری از اطراف مردم از هر طبقه
جمع میشدند که عبور و مرور بسختی انجام میگرفت و در آن اجتماع
با اصطلاح سگ صاحبش را نمی شناخت.

مردم تقریباً معجزه را قبول کرده و عوام بدان یقین متقن داشتند،
روزنامه‌ها هم اکثر این واقعه را به ضرس قاطع پذیرفته بودند، از عجایب
روزگار آنکه کسی نمی پرسید و یا نمیگفت جوانی که بینا شده کجاست و
چرا خود را ظاهر نمیسازد، تنها سردار سپه دستور داده بود بهر نحو که شده
اورا پیدا کنند که خوشبختانه پرنده از قفس پریده و تیر از شست بدر شده بود.

چون محل اختفای ما تقریباً نگران کننده بود تصمیم داشتیم هر
چه زودتر بقم برویم و از دغدغه خاطر که ما را تصادفی پیدا کنند و ایجاد
مشکلاتی شود وارهیم، لیکن عموجان خبر آورد که امروزی فردا مأموریت
دیگری عهده ما سه نفر نهاده شده که باید بسیار دقیق انجام شود و این امر
جنبه جنایی خواهد داشت و آن اینست که در این دوسه روز چند آمریکایی
(به اغوای کنسول انگلیس) برای عکسبرداری سقاخانه خواهند آمد و یکی از آنان
که گویا سمت مهمی در سفارت آمریکا دارد بایستی از میان برداشته شود.
صبح یکروز عاقل مردی پنجاه ساله با سبیل‌های سفید از بنا گوش در

رفته و لباسی قهوه ای که علامتهای خاصی روی کلاه و سینه اش بود در اطاق ما را که مشغول جای خوردن بودیم بشدت کوفته عمویم را صدازد، وقتی در را باز کردیم در گوشی حرفهایی به عمویم زد که عمویم گفت فوری لباس بپوشید که موقع کار و عمل اصلی رسیده است.

عمویم هفت تیری که همواره در سفر و حضر بر میداشت با دستمالی پیچیده پر شال خود فرار داد، اقا آن مرد پیام آور بانگلیسی بدو گفت این اسلحه را نباید امروز بکار ببرید و لازم است که از سلاح سرد یعنی غداره و چاقو و نظایر آن استفاده کنید، چون در روز روشن و با این جمعیت نمیشود از تفنگ و فشنگ استفاده کرد.

من و روح الله نیز هریک چاقوهای ضامن دار را در جیب گذاشته و از چوبهای کوتاه و گره دار خود که چون گرز بود و گهگاه بجای عصا از آن استفاده میکردیم همراه برداشته بعجله دنبال آن مرد بطرف سقاخانه روان شدیم، اطراف سقاخانه غوغایی بود، مردم همه با صدای بلند گفتارشان اعجاز حضرت ابوالفضل، سید الشهداء، امام حسن و امام حسین و غیره بود، ضمناً سخن از آن میرفت که دشمنان اسلام یعنی بهائیان شبانه آمده در آب سقاخانه سم ریخته که عده ای مؤمن بیگانه را مسموم سازند، در همان احوال عمویم در گوشی بما فهمانید که آن دو نفر فرنگی که مشغول عکسبرداری از سقاخانه هستند اشخاص مورد نظر ما میباشند و باید بلوایی بیا کرد و آنان را نابود ساخت، در همین احوال عمویم دست راست را زیر گوش گذاشته بصدای بلند فریاد کرد ایها الناس، مسلمانان، برادران دینی این دو نفر کافر فرنگی نجس بهائی همانهایی هستند که آب سقاخانه را مسموم کرده و عده ای از زنان و اطفال مسلمان را از بین برده اند، باین کفار رحم نکنید، نگذارید عکس از نوامیس ما بردارند و در تماشاخانه های فرنگ نمایش دهند، غیرت داشته باشید، جمعیت تکبیر گویان و هوار زنان بطرف آندو حمله بردند.

اینجا دیگر نوبت روح الله بود، دوسه چماق بسر آندو نواخت و چاقورا دوسه بار در کمر و شکم آنها تا دسته فرو برد، آن دویچاره از این توحش و ضربت ها فراری گشته بطرف خیابان آشیخ هادی سرراز شدند، ولی جمع مردم ول کن معرکه نبود و آنها را تعقیب کرده تصمیم به نابودیشان گرفته بودند در این بین قهوه خانه رسیده داخل شده به قهوه چی پناه آوردند، عمویم فریاد زد آهای مشهدی حسن صید بدام افتاد، این بهائیان آب سقاخانه را مسموم کرده اند دیگر خود دانی و وظیفه دینی و...

چشمان مشهدی حسن برقی زد و فوری سماور جوشان را بروی یکی از آندو سرراز بر کرد، دیگر چیزی بنا بودیشان نمانده بود که جمعی از پلیس بطرف مردم برای رهایی آندو حمله آوردند، عمویم بجا حالی کرد که دیگر جای ماندن نیست، شتابان بخانه فرار کرده بار و بینه را برداشته بطرف دروازه حضرت عبدالعظیم روان شدیم، از آنجا برای اولین مرتبه سوار قطار شده به حضرت عبدالعظیم رسیدیم، شب همانجا شام خورده و با درشکه کرایه ای بجانب قم رهسپار گشتیم.

چند روز بعد در قم خبر آوردند که کنسول آمریکا بنام «ماژرایمبری» باتفاق دوستش «بالوین سیمور» با درشکه برای دیدن سقاخانه بحوالی خیابان آشیخ هادی رفته و مشغول عکسبرداری میگردند، که مردم برای جلوگیری با عبا جلو دور بینشان را گرفته مانع کارشان میشوند و در همان هنگام چند نفر فریاد میزنند ایها الناس اینان بهائیان هستند که میخواهند مسلمانان را مسموم سازند، ای مسلمانان با غیرت و شجاع معطلی برای چیست؟ دین در خطر است بزنید و بکشید، و با این فتوای عامیانه مردم مستعد خونشان بجوش آمده بیکباره بطرف آندو حمله میزنند طوریکه در دقیقه نخستین درشکه چی آنها را قطعه قطعه میسازند، سپس آندورا چنان میزنند که پس از رسیدن کمک از طرف پلیس و بردن آنها به بیمارستان نظمیة ماژرایمبری از شدت صدمه بهلاکت میرسد و در اثر این واقعه سردار سپه

دستور بحکومت نظامی داده و هم اکنون در بدر دنبال مُسببان واقعهٔ سقاخانه
واعجاز گران هستند.

اقا بعدها دانستیم پس از آنکه ما معجزهٔ مورد بحث را بدان خوبی
ظاهر ساختیم سفیر انگلیس بدوست همپالگی اش کنسول آمریکا واقعه را
با آب و تاب میگوید و بدو پیشنهاد میکند بالاتفاق رفته محل ظهور معجزه را
تماشا کنند و چند عکسی هم از مردم بردارند، مازرایمبری از این
پیشنهاد بعلت رابط بودن با ارباب مطبوعات آمریکا، استقبال کرده و جهت
تهیه مقاله و چند عکس برای روز بعد حاضر میشود، اقا سفیر انگلیس در
ساعت معین حاضر نمیشود و بدو خبر میدهد من خود به تنهایی بسجانب
سقاخانه خواهم آمد وعده ملاقات همانجا....

مازرایمبری ساده دل با دوست آمریکایی دیگرش با درشکه رهسپار
محل اجتماع مردم میشود و بی خبر از همه جا برای تهیه عکس اقدام
میکند و جانش را از دست میدهد.

عمویم میگفت بنام بقدرت و سیاست انگلیسها که دنیایی را روی
انگشت خود میچرخانند آری همین عمل کوچک به امریکاییان ساده خواهد
فهمانید که ایرانی یعنی آدمکش و جانی و لیاقت ارتباط داشتن با دنیای
متسمدن را ندارد، و امریکاییان خاصه دکتر میلیسو که آنروزها فعال مایشاع
وزارت مالیه ایران شده باید بدانند، ایران جای اقامت اتباع بیگانه نیست، باید یقین
کنند مردم این کشور وحشی، مبهمان گُش و خانه براندازند.

آری دکتر میلیسو که کم کم داشت بمقام قهرمانی میرسید و کار
انگلیسها را خراب میکرد در صورتیکه لازم بود و هرچه زودتر میبایست از
ایران خارج شود و همه امور را بدست عاملان دولت فخریه انگلستان بسپارد و
دولت آمریکا و امریکاییان دیگر خیال امتیاز گرفتن نفت شمال را از
حکومت این مملکت و ملت نیمه، بل تمام وحشی از سر بردار کنند.
بیش از این دیگر در مورد این ماجری و شکر آب شدن میان دولت

ایران و آمریکا و غرامت خواستن از ایران و بقولی گرفتن و بعد آنرا
بایران بخشیدن و گفتن: «این مبلغ را بگیرید و برای معارف و تعلیم و
تربیت اطفالتان خرج کنید»... و غیره ذلک را نمیگویم، چه میترسم
این بحث بدرازا بکشد و نکات مهمتر زندگی من و خانواده ام تحت
تأثیر این قبیل مسایل، در درجه دوم قرار گیرد.

فقط یادتان باشد بعداً نظیر این داستان که واقعه گروگان گیری
است و برادرم بدستوار بابان در ایران پیش آورد برایتان تعریف کنم تا دریابید
آن موقعیت های خوبی که امریکاییان پیدا کرده بودند با فریب دادن
زمامداران وقت امریکا چگونه خنثی گردید؟



ملاک کیشان

فصل ششم

در قسم خبرهای بسیاری راجع به صیغه، مُتعه شدن و گاهی به ازدواج دایم درآمدن مادرمان بگوش میرسید، ولی چون شرع اسلام این شهوت رانی ها را مجاز کرده بود کسانی که ما را می شناختند گرچه بظاهر مورد شماتتشان قرار نمیدادند در غیاب ما و بین خودشان عملیات مادرانقل مجلس میکردند.

بعدها برادران و خواهران ناتنی بسیاری از قبیل هندی زاده ها و رفسنجانی ها و... و... برایمان فراهم آمد، این را هم برایتان بگویم پس از آنکه روح الله با کثافت کاریها بش ننگ برننگ زد، من مجبور شدم او را

برادر ناتنی قلمداد کنم و برای خود در زمانیکه رضاخان سلطنت رسید و دستور داد هر کس باید نام خانوادگی داشته باشد و اشخاص بنام پدر شناخته نگردند، من نام خانوادگی «پسندیده» را انتخاب کردم تا از عملیات این برادر نزد خلق خدا بیشتر از آن مورد استهزاء و تمسخر قرار نگیرم.

در قم بزودی دریافتیم با این سن و سال نسبت بسایر طلبه ها من و روح الله بسیار کم سواد و فاقد معلومات هستیم، کمتر مدرسی حاضر میشد ما را در محضر خود بپذیرد، چه در جلسه دوم یا سوم بی سوادى ما بر همه مکشوف میشد، از اینرو ناچار شدیم حجره ای در یکی از مساجد بی اسم و رسم پیدا کرده ضمناً هر یک ماهانه ۲۵ قران دریافت نماییم.

وقتی که مدرس ما می دید حتی قرائت ساده قرآن را بلد نیستیم، اقا شاگردان شرح لمعه و قسمتی از شرایع را میخواندند و ما گیج و مبهوت نشسته او و بیشتر طلبه ها ما را به جاروب کشتی و نظافت و آفتابه آب کردن و بدست آنان دادن و گاهی نیز به لباس شویی واداران میکردند.

هنوز ششماهی از طلبگی ما در آن مسجد نگذشته بود که یک روز جوان چهارده پانزده ساله محمد نامی کوتاه قد و زشت و گردن گلفتی را در حجره ما جا دادند که با ما زندگی کند و تلمذ نماید، این جوان کم سواد اما با استعداد و هوشیار بود و من در شب اول متوجه فریاد و جفتک زدن او شدم، کاشف بعمل آمد که روح الله قصد تجاوز بدو را دارد و او ممانعت میکند، روح الله ول کن معامله نبود، جوان مزبور هم نامردی نکرده کوزه پر آب را که بسیار هم سنگین بود برداشته سر برادرم کوفت، طوریکه ساعتها از سرو رویش خون میریخت، از این سرو صدا سایر طلاب بیدار شده بحجره ما رو آوردند، روح الله به آنها گفت من از محمد خواستم گربه مظلومی که امشب روی دیوار معمولو کنان از سرما مینالد بحجره بیاورد ولی اونه تنها قبول نکرد بلکه کوزه آب را بر سرم شکست، محمد گفت این شخص دروغ میگوید اگر موضوع با آوردن گربه خاتمه می پذیرد من

گره را هر طور هست میگیرم و میآورم، چه در دسربدهم محمد گره را
حالی که در بغل داشت بحجره آورد، اما دستش را حیوان چنگ زده و خونین
کرده بود.

اگر بگویم روح الله آنشب با آن گره در زیر لحاف چه تماسها
حاصل کرد و چه ملاحظه ها نمود شاید باور نکنید، همینقدر میگویم بقول خودش
با آن حیوان دفع شهوتی تمام نمود.

روز دیگر دیدم میانه روح الله و محمد روبه بهبود و گرمی رفته و هر
دو برای گردش بخارج شهر روان شدند و بقرار یکی بعداً شنیدم برادرم
برای انتقام گرفتن محمد را اغفال کرده میگوید در جاههای بیرون
شهر کبوتر بسیار است، شما داخل شده و کبوترها را گرفته بمن بده
سپس من تسرا کمک کرده از چاه بیرون میآورم، محمد متوجه خبث نیت
برادرم نمیشود، چون تا سینه داخل چاه میشود روح الله او را با فشار داخل چاه
کرده بقعر آب می اندازد و چند سنگ بزرگ هم نثار او میکند و بخیال
آنکه او دیگر خفه شده و مرده است بشهر باز میگردد.

محمد که بعداً از چاه دیگری سرد میآورد برایم تعریف کرد
که آن چاه قنات بوده و عمقی چندان نداشته، وقتی دیدم برادرت مرا به ته چاه
انداخت دانستم قصد گشتم را دارد، فی الفور از راه قنات خود را نجات داده
پس از ساعتی از چاه دیگر بیرون آمدم، اما بخوبی دیده بودم که سنگهای
بسیار بزرگی بچاه می افتد و اگر خود را زیر نقب قنات پنهان نکرده بودم
بی شک کشته میشدم، بدنیت بدانید این جوان بعدها به محمد مسعود م.
ت. دهاتی معروف شد و صاحب تألیفاتی گشت و من جمله روزنامه مرد
امروز را انتشار داد.

گرچه در زمانی که محمد بقدرت رسید میتوانست با اشاره کوچکی پوزه
برادرم را بخاک بمالد، لیک بین ما بماند او هم خط و مسیرش با وی
یکی شده بود و اربابان اجازه همچون عملی را بدو نمیدادند.

محمد مسعود با آنکه در دوران روزنامه نگاری موفق بود مع الوصف بعلمت تند روی هایی که داشت، شاه و دولتهای وقت و مردم بسیاری را از خود ناراضی ساخت تا آنجا که بیشتر اوقات تحت تعقیب قرار میگرفت و در خانه های دوستانش پنهان و یا اطراف تهران متواری میشد و یک بار هم که با لطایف الحیل خاصی سرتیپ سطوتی فرماندار نظامی وقت تهران او را دستگیر نمود و بدست فرزندانش سرهنگ قوانلو سپرد (که بقول محمد مسعود (۱) در عالم مستی مطالبی در مورد روابط خواهر با برادران و پدر آن خانواده نوشت که چندان مطلوب نبود).

پیدا است آنها چون او را دست بسته در اختیار خویش یافتند نه تنها مدفوع انسانی بخوردش دادند بلکه کمتر عمل شیعی بود که در حقش انجام نداده باشند.

با آنکه من مکرر به عموجانم بی استعدادی روح الله را در امر تحصیل خاصه امور دینی خاطر نشان کردم و او هم مراتب را به ارباب یاد آوری میکرد مع الوصف آنها در این امر مُصرتتر شده و پیام میدادند این

۱- محمد مسعود در اوایل جوانی آموزگار شد، از آنجا که داور در زمان وزارتش تصمیم داشت ایران را جمهوری و خود را رئیس جمهور کند به محمد حجازی (مطیع الدوله) رئیس کابینه اش گفته بود هر که را فکر میکنی در نویسنده گی، شاعری، روزنامه نویسی بجایی خواهد رسید دور خود گرد آور تا بعدها بتوانند کمکهای لازم را بجا بکنند.. حجازی من جمله کسانی که دور خود جمع کرد همین جوان بود که سه سال ویرا با هزینه معارف بارو با فرستاد که هر سه سال مردود شد و مرآت سرپرست محصلان هر سال میخواست مسعود را بایران بازگرداند، اما به توصیه حجازی او را تا آخرین سال در اروپا نگاهداشت، اما از لحاظ درس چیزی نشد، لیک بعدها روزنامه نویسی جنجالی برجسته ای از کار درآمد، هنگامیکه بایران بازگشت و روزنامه «مرد امروز» را منتشر ساخت. مقام با مؤسسه ای نبود که مورد حمله او قرار نگیرد و برای بستن دهانش بقیه زیر نویس در صفحه بعد

امر مربوط بخود آنهاست و همین وضع و کیفیت او مورد قبول و قدردانی است.

پس از آنکه رضا شاه را انگلیسها بسلطنت نشانند و بساط سلسله قاجار درنور دیده شد کم کم فراموش کرد چه کسی او را از خاک با فلاک رسانده و این اندیشه پرغرور بدو خطور نمود که میتواند از این بعد نه تنها در امور داخل بلکه در مناسبات خارج با صواب دید خود به رغم آنها تصمیم گرفته اقدام نماید، بمثل در اوایل سلطنت هیچ عداوتی نسبت بطبقه آخوند و ملا نشان نداد اما همچو که بر خرمُراد سوار شد نه تنها تظاهر به دینداری و نماز و روزه و سینه زنی و غیره نکرد بلکه شروع بمخالفت و مبارزه با این طبقه نمود.

رضا شاه این قوم را خوب می شناخت و میدانست مفتخوارتر و بیکاره تر و بی دین تر از گروه روحانی و روحانی نما در روی زمین پیدا نمیشود و میدانست تمام تقلبات در امر ازدواج و طلاق و دوز و کلکهای سند سازی و جعل امضاء و اتهامات دروغ و چپاول اموال موقوفه و صغار همه از مغز کرم

چیزی بدو ندهد و تنها مؤسسه خارجی که مورد حمله این روزنامه قرار نگرفت بانک شاهنشاهی و شرکت نفت ایران و انگلیس بود، جرایش را خودتان میتوانید پاسخ دهید. بعدها چون رفتار و اعمالش مطابق نظرات دولت علیه انگلیس درنیامد و همچنین بزبان خاندان سلطنت قلمفرسایی میکرد و برضد آنان میخواست گام بردارد نیم شبی در کوچه خلوتی بهنگام خروج از چاپخانه ظاهراً بوسیله افسری با چند گلوله شمع وجودیش را خاموش ساختند، میگویند تنها کسی که از وضع پرورنده قتلش پی به هویت قاتل برده دکتر مهدی پیراسته بود که در دادگستری بدست او سپرده میشود و همین امر سبب ترقی او میگردد، چه بمیل و بِنفع دستگاه بر روی آن سرپوش میگذارد.... ای کاش حال که سالها از این جنایت میگذرد این مرد نام قاتل یا قاتلان را فاش سازد.

خورده عمامه داران و ریش داران و نعلین به پایان تراوش میکند، از اینرو نخستین کاری که کرد این بود که اداره ثبت اسناد را در کشور بنیاد گذارد و بساط ازدواج کردن و طلاق دادن را در محاضر رسمی با شرایط خاصی عملی نمود و این یکی از بزرگترین صدمه‌هایی بود که بملایان وارد شد، تقویت دادگستری و ارجاع کلیه دعاوی چه دینی و چه غیردینی بدان وزارت تقریباً دست آخوندها را از تقلبات کوتاه و لقمه چرب و نرم هزار سال حکومت آنان را از دهانشان بازگرفت.

باز قدرت او بجایی رسید که خلاف نص صریح امور مسلم دینی رفتار نمود تا آنجا که دستور داد سن ازدواج دختران از نه سال (۹) به شانزده سالگی ارتقاء یابد و بساط صیغه و متعه بازی که هزار فتنه و فساد از پی اش عیان میگشت برجیده شود.

بزرگترین کار او پس از مراجعت از سفر ترکیه کشف حجاب بود که این عمل فسادهای ازدواج با روپوشیدگان را بکلی مرتفع ساخت و طلاقهای بی درپی را بحد زیادی تقلیل داد.

مهمتر از همه دستور داد تمام مردان متشرع نما، عمامه را بکلاه پهلوی و سپس به شاپو تبدیل سازند و هرگاه معمومی در کوچه یا خیابانی دیده میشد دستار از سرش برداشته روانه زندانش میکردند، این قبیل اعمال برای مفتخواران و سواری بگيران از مردم غیر قابل تحمل بود. علماء و دیندارنمایان در اثر نشان دادن کمترین عکس العمل

۱- پیامبر اسلام با عایشه بقولی درشش و بقولی در هفت سالگی ازدواج نمود و برای دفاع بعضی نوشته اند، وجود مبارک یکسال او را در خانه نگاه داشت و در هفت یا حداکثر هشت سالگی با ایشان همخوابه شدند... در زمان امامت خمینی مجدداً هزاران دختر بیچه نه ساله بتصرف مؤمنین و ملایان و آخوندان مقدس درآمدند، اللهم قنع المسلمین بطول حیاته...

خود را در مقابل قانون و سرنیزه و گاهی گلوله و توپ و تفنگ می یافتند و بزودی لباس اینان مبدل به گت و شلوار شد و مجبور شدند مثل دیگر احفاد فرزندان خود را خدمت نظام وظیفه گسیل دارند و خود از حقه بازی و عوام فریبی تا حدی دورمانده در فکر آن برآمدند که کار شرافتمندانه ای برای خود دست و پا کنند، آنها که کوره سوادى داشتند در مکتب خانه ها، دبستانها و دبیرستان ها به آموزگاری و دبیری پرداختند، عده ای که سوادى نداشتند بکار مرده شویى، گورکنسى و کفن فروشى رفتند، چه بیش از آن لیاقت و شایستگی نداشتند که بکار مهمی اشتغال ورزند.

اقا آنها که حاضر نمیشدند تن بکار مشروع داده نان حلال بدست بیاورند، آشکارا به قوادی و پنهانی بکار صیغه آوردن غیر قانونی پرداختند. عده ای نیز در اماکن متبرکه به عنوان زیارت نامه خوان می ایستادند و بهر جوان و پیری که میرسیدند میگفتند: صیغه میخواهی؟ و دنبال هرزنی که داخل حرم میگردید میرفتند و آهسته میگفتند ضعیفه صیغه میشوی؟ و قس علیهذا...

اینان همه پنهانی علم مخالفت با رضا شاه برافراشتند، منتهی این مرد انقدر با اراده و قوی بود که کسی علناً جرأت دم زدن با وی را در اینمورد نداشت.

ما که دستور داشتیم با مخالفتش همراه باشیم و بحد قابل وصفی از وی بدمان می آمد، در اینراه هرچه میتوانستیم بصد او عمل میکردیم، بحقیقت میگویم این شخص فقط یک عیب داشت و آن حرص و آژاودر جمع آوری مال و منال و ملک بود تا آنجا که در اواخر سلطنت تقریباً تمام مازندران را جزو املاک خود کرده بود و آنها هم از فقر و فاقه طفولیت و جوانیش بود که برایش عقده شده و میخواست بدان وسیله انتقام بی نوابی گذشته را از روزگارستاند، او که آدمی با هوش و زیرک بود باز از تنفر مردم از سلسله قاجار بعلت کشتن مردانیکه بشهرت میرسیدند عبرت نگرفت و خودش نیز از

آنها دنباله روی میکرد و هر که را میدید در اثر حسن عمل بشهرت و قدرت میرسد از میان برمیداشت، کار بجایی رسید همچون سلسله قاجار از شهرت نیک اطرافیان بوحشت می افتاد، قتل مدرّس حیم، ارباب کیخسرو، اسدی، تیمورتاش، عشقی، یزدی شاعر، داوور (۱) و امثالشان از اشتباهات بزرگ او بود.

گرچه این قبیل اعمال به تنهایی سبب سقوط او نمیشد اما کینه مردم را خود بخود در درون ها انبار میکرد تا روزیکه در دوران فرزندش بیکبار بصورت آتش فشان فوران نمود.

من سبب اضمحلال حکومت او را بطور متفّن بشما بگویم، در جنگ جهانی دوم مخالفت نهانیش با انگلیسها یک شبه سلطنتش را بباد داد، چه در مقابل اخطار مکرر «ایدن» وزیر امور خارجه وقت انگلیس که وجود آلمانها ممکن است بنفت ما صدمه بزند و گوش ندادنش و بدفع الوقت پرداختش بیکبار متفّقین را به خشم آورد و بالاخره به ایران حمله آوردند و او را همچو پرنده اسیری در قفس کردند و چون ناپلیون در جزیره مورس تحت نظر انداختند تا همانجا بدرود حیات گفت.

مهمترین کارهایش که جنبه مخالفت علنی با انگلیسها را داشت: لغو امتیاز نشر اسکناس بانک شاهنشاهی و آنرا در اختیار بانک ملی گذاشتن، مطالبه حق الامتیاز بیشتر از شرکت نفت ایران و انگلیس و خریداری کارخانجات آلمانی بود.

باید نا گفته نماند، این مرد بزرگتر کارهایش در ایران ایجاد امنیت کامل، کشیدن راه آهن سرتاسری، تأسیس دانشگاه، دانشسراها، هنرهای زیبای کشور، بانکهای ملی، رهنی و کشاورزی، برق تهران، انجمن آثار

۱- داوور بظاهر خود کشی کرد ولی چون عمل او از وحشت رضا شاه بود خود کشی اش با مقتولان دیگر برابر و یک نتیجه داشت.

ایجاد نیروی هوایی و دریایی و نجات دادن گمرکات و انحصارات ایران از چنگال خارجیان بود.

حقاً اگر بقول شما این رضا شاه کبیر و بگفته ما رضاخان قلدر، سلطنتش ده سال دیگر ادامه می یافت نسل آخوند و مُلا را از سرزمین ایران بر میداشت و همه شما را راحت میکرد.

مطالب را خلاصه کنم و بخود پردازیم، در قم هریسواد و گولی که از دور و نزدیک آشنا و بیگانه، من و روح الله را میدید که دنبال طلبگی رفته و دگه دین گشوده ایم میگفت:

بسه شما چه خوشبختید، این عمامه بر سر داشتن و مُلا شدن چه مزایا دارد، در مجالس بالا دست همه و صدر نشین میشوید، همه وقت و همه جا، در عروسی و عزا، چه در جشن و چه در سینه زنی خوانده میشوید و سینه های مرغ و حلویات و میوه های نوبر را تقدیم شما میکنند، مهمتر از همه خمس و زکوة مردم بشما میرسد و هر کوب میرد اگر وارث مطلق وی نشوید لا اقل وصی او شده و قسمت مهمی از دارایی اش بشما خواهد رسید و ملک دنیا همه از آن شما میگردد.

سالها گذشت و اگر بگویم از مباحث مدرسان: از عبادات فقط اسماً نماز و روزه و خمس و زکوة و حج و امر بمعروف و نهی از منکر بگوشمان خورد، از عمل بدور بودیم و از وظایف اجتماعی همچون عقد لازم و عقد جایز و از ایقاعات و احکام و شُفعه و احیاء موات و غصب فقط از نظر واژه لغوی چیزی بگوشمان میخورد و از عمل و تمییز هریک از دیگری بکنار، خاصه از بخش اخلاق مثل اهمیت دین برای آسایش بشر و مضار طلاق و نفرت از آن و حکم بعدل و سلم و صفا و وفای بعهد و مضار خُلف قول را تا آخرین لحظه عمر نیاموختیم.

من روح الله را با آنهمه بی استعدادی بهر جان کندی که بود، عقد و نکاح و طلاق و نماز میت و غسل و غسل جنابت و نظایر این اراجیف را شکسته

بسته بدو آموختم و او با همین مقدمات در مسایل و امور شرعیه راه مفتخواری و لَیْفَت و لیس را بر خود هموار و آسان ساخت و بعدها با همین حربه هزار شهادت نامه و سند و وصیت نامه جعلی ساخت و بسیاری از مُحَقَّقان را از ملک موروثی و ثروت ابوین محروم و عده زیادی غیر ذبح حق، برهنه پای، آسمان جُل شیاد را بدون هیچ حَقّ و حقوقی صاحب آلف و الوف نمود و با روپوش بریشم ملخوف کرد.

سُبْحان الله بهنگامی که مُلایی دین و ایمان موروثی را بفروشد در عوض اخلاقی هم کسب ننموده باشد چه فسادها و چه رذالت ها که از خود بروز نمیدهد؟

روح الله هنوز در صف نیعال تلامذه شرح لُمعه مَعالم و قوانین و تفاسیر ننشسته و هر را از بر تمیز نمیتوانست بدهد میخواست خود را مجتهد جامع الشرائط و انمود سازد در حالیکه همه میدانند برای «مقدمات اجتهاد» علمومی که باید یکنفر بداند تا حداقل بتواند در عالم اجتهاد قدم بگذارد «ده علم است» و آنها از اینقرار:

- ۱- علم کلام
- ۲- صرف و نحو
- ۳- معانی و بیان
- ۴- دانستن زبان و لغت عربی تا آنجا که از کتابهای معتبری که در این باره نوشته شده حداکثر استفاده را بنماید
- ۵- علم منطق
- ۶- علم تفسیر
- ۷- علم حدیث
- ۸- علم رجال
- ۹- دانستن حساب و هیأت برای درک مباحث ارث و مباحث وقت و قبله
- ۱۰- علم اصول

حال بگویند در کدام یک از این مجتهدان تمام این علوم را سراغ دارید تا برایشان آفرین ها بگویم و اقرار کنم که بوعلی و فارابی آنان را بنده کمین شده و سایر عالمان باید در صف بند گانشان بنشینند.

اما این مجتهدان امروز تنها چیزی که دارند ادعاست، البته با ترکیبی از وقاحت و خودستایی و لاغیر، آری تنها کسی را مجتهد باید دانست و کسی را باید حق داد که در اثبات یا نفی احکام اسلامی و نقض یا کمال آن اظهار نظر و عقیده کند که حد اقل ده علم گفته شده و مذکور را بخوبی دانسته و باصطلاح در چنته داشته باشد.

چند بار گوش روح الله برادر را کشیده گفتم اگر ادعایی داری لااقل در مقابل تلامذه مکن و این گنده گوزیها را فقط نزد عوام و جهال ارائه نمای. اما او که از رونمیرفت، میگفت اگر با زبان نتوانم حرف و ادعای خود را بکُرسی بنشانم با زور و کتک کاری هم که شده باین مقصود خواهم رسید و الحق هم بموقع خود هم همین کار را میکرد و چون میدید یاوه گوئی و یاوه سرایی هایش بسمع قبول دیگری نمیرسد بامشت و لگد و بازوان و پاهای ستبرش و گاهی با نیش چاقو بمقصود میرسید و طرف جز تسلیم و رضا چاره ای پیدا نمیکرد.

یکروز درویشی سفیدرو و زاغ چشم که ریش و سبیلت قرمز را همیشه با رنگ مشک میکرد و لهجه ای تقریباً فرنگی داشت و ناظر بر پررویی و پرگوئی روح الله بود بحجره ما داخل شد و بی مقدمه باو گفت برادر جان بیا و کمی دست از این وقاحت بردار و روی از مجتهد بازی به پیچ و زلفان را بلند کرده بباف و کشکول و من تشایی بدست بگیر و با بخطه قلندری و نقالی بگذار تا بی شک ترا به ابدالی و اوتادی و مرادی بپذیرند.

حیف نیست که اینهمه حرامزادگی و نابکاری را در راه دین صرف کنی؟

تو اگر یک چند با من باشی و هر هفته یکبار گوشت مار و افعی
بخوری و مهره شان را در جیب بگذاری قول میدهم زودتر بمقصود و مراد
دل برسی و با این گردن کلفتی که داری نه تنها در جمع مردان بلکه
در میان زنان هم هزار پاسوز و خاطر خواه پیدا میکنی.

روح الله نخست قصد داشت درویش را با مشت و چنگال قطعه قطعه
سازد، اما چون طبعش بهرکاری میرفت چند صباحی با آن درویش معاشر
شد و آنقدر آبگوشت مار و افعی خورد که یکباره متوجه شدم برآستی چشم و
ابروی سیاه و پرپشتش هیأت و مهابت افعی گرفته و نگاهش جانکاه و
مخوف آمده.

یکهفته از این رفت و آمدها نگذشت که نیم شبی روح الله با بقچه ای
بُراز بول سیاه و چند اسکناس روسی و مقداری تریاک و افیون و حشیش و چند
کشکول و تبرزین و یک چیق صدفکاری قیمتی با مقدار دیگری خرت
و پرت آمد و گفت کلک یارو را در چاه قناتی کندم، علت را پرسیدم گفت اولاً
دستور داشتیم بجهت آنکه این مرد جیره خوار روسها بود و چند بار توانسته
در بوشهر و شیراز و اصفهان بعلت دانستن زبان انگلیسی گماشته
کنسولگریهای انگلیس شود و سرچند انگلیسی را زیر آب کند و مقداری اسناد
بدزد و بنمایندگان روسها بدهد، دوم آنکه چند بار مرا با حشیش و افیون از خود
بیخود ساخت و مکرر بمن تجاوز نمود و چون نگذاشت من هم بدو چنان
کنم نخست با طناب او را خفه کردم و سپس چند بار او را مفعول قرار دادم.

گفتم خانه خراب هم او را کشتی و هم اثاث او را که آثار جرم است
همراه آورده ای؟ مگر نمیدانی اگر کارگزار روسها باشد هرطور و
هرکس و هرکجا باشی پیدایت کرده خواهند کُشت؟ گفت برادر خیالت
آسوده باشد، سرازتنش جدا کرده و معدوم ساخته و هر یک از اجزاء بدنش را
تکه تکه کرده و هر قطعه ای را جایی افکنده ام، مگر نمیدانی من چقدر
علاقه به قصابی دارم، خاصه آنکه گوسفندانم آدمیزاد باشند، اما در مورد اثاث او

نگران نباش، مگر من حق ندارم از مردم لوازم قلندر و درویشی بخرم؟
از آنشب قیافه و نگاه روح الله عوض و مخوف شده و دهانش دایم بوی جیفه
کریه‌هی گرفته و از بدنش بوی مُردار متصاعد میشد، خودم نیز از او حالت
وحشت و اشم‌زازی پیدا کردم و از طرفی چون دانستم گاهی دستورات را
از اربابان به تنهایی میگیرد، سعی کردم از او دور بمانم، او هم این
موضوع را دریافت و ناچار قبول کرد حجره مان از یکدیگر جدا گردد، اقا
روزها تقریباً با هم بودیم و زندگیمان بیشتر مشترک.

هرچه بیشتر از فقهت و شرعیات بگوشمان میخورد و مطالبی می
آموختیم، بیشتر بر موز تقلبات شرعی آشنا میشدیم و از هر یک بشکلی
استفاده شرعی میبردیم.

آنروزها در دهات اطراف قم و محلات و خمین و گلپایگان و
خوانسار و... آنجاها که میدانستیم کارمان میگیرد چند روزی بعنوان کمک
بخلق و ناس و راه انداختن امور دینی شان که در حقیقت پُر کردن جیب
خودمان بود رهسپار میشدیم و اعمالی بدین شرح با شرکاء و همپالگان
انجام میدادیم:

چون آموختیم که شاهد باید دارای شش صفت باشد، بلوغ، کمال
عقل، ایمان، عدالت، متهم نبودن و حلال زادگی. در چند مورد
بهر حرامزادگی و نداشتن ایمان شاهدانی که بحقیقت گواه شده بودند و
مال مستضعف یتیمی (۱) را که بسن بلوغ رسیده از چند وصی ظالم و
خونخواری خارج میکردند شاهد شده همچنان مال را در اختیار وکیل و وصی
ظالم قرار دادیم و لقمه چربی نصیب خویشان ساختیم، و در انظار
بصدای بلند گفتیم، ایها الناس شهادت این غیر مؤمن و حرامزادگان
شرعی نیست و نمیتوان بشهادتشان گوش داد.

۱- از ظلم و ستمکاری آخوند دغلباز خون میچکد از دیده بر رخسار خلاب

عجب آنکه یکی نپرسید که حرامزادگی اینان را از کجا تشخیص داده اید و راستی اگر چنین سؤالی پیش می‌آمد چه جواب میدادیم! لابد لازم بود روح الله با پدرمان را زانی و مادریتیم را زانیه قلمداد میکردیم. مواقع دیگری هم که بچگونگی احکام سوگند پی برده بودیم و میدانستیم که قَسَم جز بلفظ جلاله یعنی کلمه (بالله) یا (والله) پذیرفته و درست نیست، از گفتار مدعی و مدعی علیه چه سوء استفاده‌ها که نکرده و بنفع کسیکه دم ما را دیده و سبوت ما را چرب کرده بود چه بسیار که منتفع شده و از راه دغل بهره‌ها گرفتیم.

ناگفته نگذارم هرگز من ولی یا وصی یا حاکم شرعی که بلباس مُلابی درآمده بود در روزگار خود عادل متشرع و راست کردار ندیدم و همه شان بوقت لزوم از سارقان و دزدان سرگردنه دزدترو و ظالمترو و خونخوارتر (۱) بودند، چه اینان بخالق و قصاص و مجازات معتقد نبوده‌اند و هرچه در شان کنکاش و جستجو کردم در کمتر از آن ملائین تشخیص دهنده حرام از حلال، پاک از پلید و حلال و مُباح از مستحب و مکروه یافته‌ام، خَدَّ لَهُمُ اللَّهُ اجمعین.

در قم من و روح الله در سایه تسیح چرخانی و خنک و پوزه جنبانیدن و داغ مهربریشانی نمایش دادن و ریش و سبوت را با روغن فندق سیاه و زیر کردن و بهنگام گفتار با خوانین و زنان چشم را بدروغ نیمه بستن و سر را پایین انداختن و لاجول گفتن و بر شیطان لعنت فرستادن و استغفار بلند داشتن و آه‌های سوزناک کردن، شاهراه بزرگی و تقدس و امامت را بر خود هموار میکردیم.

البته پیش از ما دیگران هم بهترین وسیله کسب شهرت را در زهد ریایی یافته و لقمه‌های چرب و مُفت را از این راه بحلقوم نامبارکشان

۱- خون مردم ریزد و شادی کند از ره دین شیخ، شادی کند

فرومیدادند.

روز یا هفته ای نبود که در حجره های ما زده نمیشد و خلق الله خاصه زنان بُلله و مردان احمق نان شیرمال خانگی، مرغ پخته و قیماق و روغن فرد اعلا و سوهان معطر و زلوبیا و بامیه چرب و چيله و نقل بادامی و گز مغزپسته ای برایمان نیاورند و التماس دعا و حفظ الغیب برای علیان و پیران و در بستر افتادگان شان نداشته باشند.

ما هم بسیار پر طمانینه اقا با قیافه عجبوساً قمطریرالباها را جنبانده که دعا میخوانیم و در پایان پس از فوتی بلند که بمثابه ضربه ای بود بجانب آنها دمیده می گفتیم: اجر تان در نزد ائمه طاهریں ضایع نخواهد ماند، بروید و در مورد مرضی و بیماران و حاجت خواهان خیالتان راحت باشد و در دل دعا میگردیم خداوند جان شان زودترستان و ما را برخوان امواتشان بیشتر بمرغ بریان و پلو و فسنجان و حلوا و دوغ و افشره و بول فراوان برسان.

روح الله گاهی از میان زنان شلخته و ساده شکاری میزد و بعنوان صیغه محرمیت کار خود را انجام میداد و من هم در این میان از آنان متمتع میشدم.

کم کم روح الله که مرده شهرت و قدرت بود برای آنکه خود را نزد طلاب از تک و تا نیندازد با فقیه قزوینی طلبه که قبلاً هم ذکر از او بمیان آوردم دوست شد، گرچه این مرد نزد همه بغلام بارگی موصوف بود در میان طلاب از همه باهوش تر و با سواد تر بود و گهگاه او را بحجره خود میبرد و بنام تَلْمُذ هزار معصیت میکردند، شیخ فقیه نه تنها خوش حافظه و با استعداد و باهوش بود بلکه بسیار شوخ و رند و علاقه عجیبی به شراب و عرق داشت و از این لحاظ مورد پسند روح الله بود و هر وقت گزارش به لیلان خمین می افتاد چند صندوق مشروب خانگی با خود همراه میآورد و بایکدیگر زهرمار میکردند، من البته بشراب خوب علاقمند بودم اقا بیشتر از عرق

کشمش خانگی که هر بطر آنرا پانزده شاهی برابرم میآورند استفاده میکردم و با هر بطر آن دوسه شب خوش بودم.

میدانید اعتیاد مصرف را زیاد میکند، یکوقت من وفقیه و روح الله متوجه شدیم که هر شب لااقل احتیاج به دو بطر عرق (۱) یا پنج شش بطر شراب داریم.

چون در حجره کشیدن تریاک با آن رابحه کذایی و بقول تریاکیان (بوی بهشتی) کمتر میسر میگردد بیشتر در قهوه خانه ها سری می کشیدیم و چند بستنی میزدیم.

آشیخ فقیه که در شهرت طلبی چیزی کم از روح الله نداشت و کارهای او برای پیشرفت سرمشق ما شده بود با طمانینه راه میرفت، چشمان ریز و تیز و چپ را در خم ابروان بدیدگان مردم خیره میساخت و در پاسخ سؤالات گاهی ابرومی انداخت و با غمزه نظرات خود را که همه مابین سایر مجتهدان وقت بود با استدلال و براهین متقن با لهجه اصفهانی ابراز میداشت و بهمکاران خود که بنام و رسم رسیده بودند بطور مستقیم یا غیر مستقیم طعن ها میزد.

یکروز که دید روح الله پدر را از مشایخ هند و عمورا از آیت الله های بنام معرفی میکند گفت نکند پدرت همان غایظ السلطنه و عمویت ضُرطَة الممالک باشد که با پدرم فُسوة الملوک در اصفهان سالها مدرس مسجد جامع بود.

ما هم از کلام او بیل گرفتیم همین است که گفتیم، خال ما نیز در هند سلطان الذاکرین بود، در اینجا حرف ما را بُریده گفت درست است خوب شناختم پس ریح الملک تجد مادری شما بود، آری من در کتب (تحفة الزُّبال) نام آنها را مکرر دیده و صفات و خصایص حمیده شان را

۱- شیخ مینوشد شراب اندر نهان خون مردم میخورد لیکن عیان

پیایی شنیده ام.

ما نیز از روی جهالت و بیسوادی سالهای منمادی اقوام و خویشاوندانمان را بنام ها و لقب های گفته شده بمردم معرفی میکردیم تا روزی یکی از مدرسین که مختصر سوادی داشت با شنیدن این القاب چنان خنده اش گرفته و قهقهه ها زد که تا دوروز بدرد دل مبتلی گردید و ما را تا اندازه ای در بیان و ارائه این القاب مشکوک (۱) نمود.

آشیخ فقیه که یکی از طلاب فحل آیت الله بروجردی بود و در ایام نخستین، بروجردی مفتون هوش و حافظه و عربیت و عمق اطلاعات او شده بود و حتی گا گاهی در امور دینی که احتیاج بمطالعه و تفحص پیدا میکرد محرمانه بدو رجوع مینمود.

در مواردیکه مشبوه به نکته های دقیق بود مثل تمام عالمان رند دین راه احوط اتخاذ مینمود و پاسخ را برای راه حاشا دوپهلومیداد و با قراریکه قبلاً بین آندو بود آشیخ فقیه با اشاره البنان خفی وی کسب اجازه میکرد و با اشاره بفلان درس یا شرح (نا گفته آقا) نتیجه گرفته و جواب قاطع و درست را میداد و آنرا بظواهر بحساب آیه الله بروجردی منظور میداشت و لسی بیشتر اوقات برای ارضای حس خود خواهی و شهرت طلبی بادی در غیب می انداخت و در حضور بطور غیر مستقیم و در غیاب بهمه میفهمانید که من از استاد، اوستادترم.

آشیخ فقیه ادعا را بجایی رسانده بود که من مکرر در صحو و مستی از او شنیدم با لهجه غلیظ اصفهانی میگفت: آیه الله صدر و بروجردی در مقابل دانش من از سگ کمترنند، ضمناً اشعاری که گویا خود در ذم متشرعان و فقیهان بنام ساخته بود میخواند و همه را به خنده وامیداشت، یکی

۱- در تار یخی که این شرح را برایم میگفت باز از معانی این القاب سردنیاورده بود و من هم چیزی نگفتم تا در جهل مرکب بماند.

از اشعارش که بخاطرم مانده بدینقرار است:

کز تلمذ مَرَد مُلاً میشود؟	طفلکی پرسید از شیخی کریم
بر بزرگان گُرد و والا میشود؟	با که با زُهد و عبادت چون امام
چون قیامت حال بر پا میشود	شیخ گفتا گویمت مکتومش دار
در بزرگی آیه الله میشود	هر که بهر فاعلان دولا شود

بعدها در سال ۱۳۲۶ شمسی که در تهران او را دیدم برایم ماده تاریخی درباره قتل طالب بن حسین یزدی که بسفر حج رفته بود و بظاهر در آنجا استفراق کرده و بفرمان ملک مسعود گردنش را زدند برایم بدینقرار خواند که خالی از لطف نبود.

شوق دیدار کعبه بود بسر	طالب بن حسین یزدی را
که جهان شد ز ریدمانش خبر	رفت و در کعبه ریدمانی کرد
سُنی خربه شیعه خرتیر	گردنش را زدند و کیفرداد
گشت تاریخ آن خجسته اثر	رید بر کعبه قربة لله

بهر حال آیه الله بروجردی بعدها که پی به فساد فقیه میبرد او را وادار میسازد که از قم خارج شود و ناچار بتهران در یکی از حجره های مسجد سپهسالار مقیم میگردد.

خودش برایم تعریف میکرد، یک روز ماه رمضان مرحوم شریعت سنگلجی بدیدن او میرود که وی را وادار سازد نزدش اقامت گزیند و همچو که در حجره اش را باز میکند می بیند که سماور حلبی اش در حال جوشش است، با تغیر بدو میگوید مرد ناحسابی مگر روزه نیستی؟ پاسخ میدهد مسافری دارم در انتظار او هستم، سنگلجی با خشونت میگوید مسافر نیامده برایش جای تهیه کرده ای؟ و با عصبانیت از او جدا میشود، آشیخ فقیه مدتها معلم فلسفی واعظ میشود و فلسفی برای آنکه پدرش نیز از محضر شیخ فقیه مستفید گردد او را بخانه اش میبرد و ماهیانه

ده تومان که در آن ایام پول قابل توجهی بود بدو میپرداخت، اما آنطور که بروز داد استماع قبول تقاضای فلسفی و رفتن بخانه اش بیشتر برای خوش سیمایی او بوده است و ضمناً متذکر شده بود، فلسفی بسیار کم استعداد و شهرت طلب و بئله و تا آخر عمر مثل روح الله بیسواد ماند ولی بعدها در قمار و باده پیمایی وزن بارگی زبانزد خاص و عام گردید.

شیخ فقیه چندی بعد توانست دولیانس یکی از دانشسرای عالی و یکی از دانشکده الهیات بگیرد و در اثر دور افکندن اسباب تظاهر یعنی عبا و عمامه و تراشیدن ریش و بلباس آدمی درآمدن قادر گردید در یکی از مؤسسات دولتی شغل و منصب آبرومندی را صاحب شود.

خداوند همه گورگانیکه بلباس گوسفندان درآمد و تمام متظاهران به دین و ایمان را براه راست هدایت فرماید.

اهدنا الصراط المستقیم



مکاشفات

فصل هفتم

برادرم روح الله مثل هر آخوند دیگری هر روز پُر خورتر و چاق تر و در اثر می خوارگی بسیار لاقیدتر میشد، بگذارید توصیف شمایل جوانی اش را برایتان بکنم، شکم بسیار برآمده، ناف سیاه و بد ترکیب از لای قبایش همیشه پیدا بود، جرم بینی دایم روی سبوت و ریشش میریخت، ناخنها بلند و کثیف، چرک روی بقه پیراهن و عبا ریخته، بند تنبان یزدی و بلندش از میان دو پا چون پاندول افتاده با حرکت نفس و بدن پیوسته بچپ و راست و جلو و عقب میرفت، گاهی بشیوه پدر توتون مخصوص بدماغ فرو برده و با قوت از آن استنشاق میکرد و عطسه های بلند مینمود و هر بار با این حرکات و خرناسها

اختلاط بینی و حلق را بیرون و با بیرون میفرستاد و غالباً تف و آب دهان را با آستین خود پاک میکرد.

خود خواهی و شهرت طلبی و میل بمُريد خرداشتنش او را بهر کاری و امیداشت، بکروز در بین گفتار از او سؤال کردم در دنیا چه آرزو داری و می‌خواهی در آینده چکاره شوی؟ گفت دلم می‌خواهد مردم مرا حجة الاسلام، شیخ الاسلام، ظهیرالاسلام، یا عماد الاسلام و قدوة الانام بگویند یا حداقل مثل یک آخوند نزد عوام صاحب اسم و رسم باشم و دستم را ببوسند و هر روز پنج ظرف چلو کباب و چند شیشه مشروب برایم بیاورند بخورم و هر ماه یک صیغه با کَره داشته باشم و شاربین خمرا حد بزخم و زائیان مُحصنه را رَجَم نموده و روزی دوسه آدم مثل گوسفندان قصابی کنم، خلاصه مرا حامی بیضه اسلام بشمار آورند و دیگر هیچ.

راستی هم بزرگترین آرزوی برادرم روح الله در جوانی این بود که بکروز آخوندی شود که دستش بدهانش برسد و از لحاظ شکم و زیر شکم در رفاه باشد و برای رسیدن بدین مقام خیلی زود شروع بتظاهر کرد.

از اینرو بهر بقالی که میرسید هرگاه اعتناش نمیکرد و جنس و کالای ارزان یا مُفت بدو نمیداد بصدای بلند میگفت: هان جاهل میدانسی درباره امثال تو در قرآن چه آمده است؟ و یلٌ للمطففین (وای بر کم فروشان).

بهر کس که تعظیم شایانی بدو نمیکرد و یلٌ لک بلند بالایی نشارش مینمود، به گروهی که بپایش بر نمی‌خاستند نظرتندی افکنده و لَکُم عَذَاباً أَلِیْمٌ تحویلشان میداد، اقا آنها که چیزی نیازش میکردند و حرمتش میداشتند با عباراتی از قبیل و لَکُم اجراً عظیم، وَاِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الصّٰلِحِیْنَ ویا، اَنْتُمْ مِنْ اهل الجنة بنافشان قالب میزد.

در پای منابر علماء بهنگام وعظ آنان برای آنکه اظهار لجه ای نموده باشد و او را هم جزو آدمیان بحساب آورند بصدای بلند در رد آنان میگفت: اَتَا مَرَوْنَ النَّاسُ بِالْبُرِّ وَتَسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ وَاَنْتُمْ تَتْلُوْنَ الْکِتَابَ اَفَلَا تَعْقِلُوْنَ.

بیشتر بزنان و دختران که تنها گیرشان می آورد در گوشه می‌گفت:
ای صالحات، باکرات، خودم روز قیامت شفیعتان می‌شوم و خودم شما را بر
دوش گرفته از پل صراط سلامت عبور می‌دهم، خوب چه باید کرد یک بچه
سید حسینی نظر کرده البته که باید بار گران مردم عقیف را یک تنه بگردن
بکشد...

آری تخدم زین العابدین بیمار با آن حال نزار شبی چهل زن را از
خود راضی می‌فرمود (در اینجا زنان در دل یا بصدای ضعیفی می‌گفتند یا امام
زین العابدین بدادمان برس) پس این وظیفه دینی است که بدو اقتدا
میکنم و همه شما را از خود راضی... و در این احوال بود که غالب شلخته
خانمها می‌گفتند... سید بزرگوار ما را در باب....

گویا تعریف کردم در اوایل سلطنت پهلوی که دستور داده شد هر
کس باید سجل احوال (شناسنامه) بگیرد او میخواست ما هر دو یک نام
خانوادگی انتخاب کنیم اما من زیر بار نرفته بدفع الوقت پرداختم تا
یکروز آمد و گفت من نام خانوادگی خود را «خمینی» اختیار کردم که
همه تصور کنند اهل خمین هستیم و پدرمان یک ایرانی اصیل است، من
نیز پس از چندی نام خانوادگی خود را پسندیده انتخاب کردم و از ننگی که
نمیتوانستم بر خود تحمل کنم به آنها که ما را دقیقاً نمی شناختند
میگفتم ما دوبرادر از مادریکی ولی از پدر جدا هستیم.

بد نیست باز شما را باوضاع آشفته زمان جنگ دوم جهانی و تکالیف خود
باز گردانم، تقریباً اواخر سلطنت رضا شاه و اواسط جنگ بود که
پیشرفتهایی نصیب هیتلر شده و تقریباً نیروی نظامی شوروی رو بانهدام
میرفت که بما دستور رسید باید فعالیت‌های تازه ای آغاز کنیم و ضمن

کوششهای لازم برای پی گم کردن بانگلیسها بیشتر فحش بدهیم تا ما را مخالف آنان بیندازند و ضمناً تأکید شد به پهلوی سخت بتازیم چون به اربابان ما ثابت شده بود که رضا خان دلش با هیتلر است و بخیال آنکه روسیه شوروی بزودی از پای در خواهد آمد شروع به روگردانی و اطاعت نمودن از دولتی کرد که او را روی کار آورده بود، و تمام عاملان خاصه ما را برضد او برانگیختند، من از عمویم پرسیدم با چنین ارتش و سلاح مهمی که در دست رضا خان است مشکل بتوان بزودی کلک او را کند، عمویم فیلسوفانه لبخندی مسخره آمیز زده گفت هیچ نگران نباشید، انگلیسها اولین کاری که انجام خواهند داد انحلال ارتش است و اینان بهترین شیوه ها را در خاور میانه همیشه داشته اند که از طریق خیانت یک یا چند افسر ارشد و دستور بانحلال ارتش دادن یک شبه کار را تمام میکنند و خواهید دید چطور این کار عملی خواهد شد.

اربابان بارها در مورد این قبیل شاهان و دست نشاندهان گفته اند همانطور که آنان را بر خرمزاد سوار کردیم بهمان شکل پیاده شان خواهیم کرد. باری مثل همیشه تبلیغات آخوندی برضد شاه آغاز گردید، من و روح الله بهر که میرسیدیم می گفتیم شنیده ای که رضا خان و پسر و خانواده اش بهائی شده اند؟ هیچ دانسته اید که عروس دربار فوزیه با برادرش ملک فاروق رابطه جنسی دارد؟

هیچ میدانید پس از کشف حجاب پیش آهنگی را برای چه در ایران تشکیل دادند؟ برای آنکه دختران مردم را بی عفت و عصمت کنند و هفت هشت پسرهای جوان شاه با آنها در استخرهای امجدیه شنا کنند و خوش باشند...

آیا میدانید هر هفته در زندانهای ایران هرزجلی که روی خوش به اعمال شاه نشان ندهد یا مسموم میشود و یا با آمپول هوا بحیاتش خاتمه میدهند؟ آیا میدانید دربار پهلوی بدل به یک فاحشه خانه شده است؟

یک روز روح الله چند نفر عوام در مدرسه فیضیه دور خود جمع کرده
 صدای بلند و دورگه دهانی مآب خود از همین حرفها میزد که آژانی سر
 رسید و با باتون پنج شش ضربه بسرش زد و چون خواست مقاومت کند و درشتی
 نماید چیزی نمانده بود که پاسبان قلچماق باتونش را به نایبتر جای روح اله
 فرو کند که روح الله دوپا داشت و دوپا قرض کرد و فرار را برقرار
 ترجیح داد، چه ما آنوقت ها جزوقاذورات هم بحساب نمی آمدیم که
 کمی رعایت حالمان بشود، در همین واقعه کتک خوردن روح الله بچه
 آخوند اصفهانی دیگری که دوسه باتون به کتفش اصابت کرده بود با ما دوست
 شد و بعدها خویشاوندی سببی هم با ما پیدا کرد، این مرد شیخ
 حسینعلی ملقب به جلفی بود که بعدها به منتظری معروف شد، علت اینکه
 خود را منتظری نامید این بود که هر روز و هر ساعت در انتظار ظهور امام زمان
 بود.

نخست خروبله گی و در عزاداری ها به آواز بلند معرکه گیری
 میکرد، بعد طلبه ای شد بله و بی استعداد، پر خور و همیز و بد چشم که در
 شهوت رانی کم از روح الله نداشت، و خودش تعریف میکرد که بوقت
 حاجت حتی با مرغ لاری و غاز و بوقلمون و سگ هم جماع مینمود، تمام
 صورتش پراز جوش و عفونت دهانش همه را متأذی میکرد.

گرچه هر روز یک مشت هل توی جیش میریخت و دانه دانه در دهان
 جای میداد مع الوصف گند دهانش از چند ذرعی مشام همه را متأثر میساخت،
 بدتر از همه دستش کج بود و ممکن نمیکشت روزی دوسه بار دزدی نکند، از
 طلاب قلم، دوات، قلم تراش، تسیح، قط زن و حتی مُهر نماز میدزدید.
 بهنگام خرید از عطاری و بقال و کوزه گرو طواف ممکن نبود چیزی
 نذرد یا کلاهی سرش نگذارد، هر چه پول قلب بود از این و آن میگرفت و با شیوه
 های خاصی که داشت با جیوه آنها را سفید میکرد و بجای پول نقره به این و
 آن و کاسبان قالب میکرد.

مکرر ایام شلوغی در مساجد وارد میشد با پاره ترین کفشها، بهنگام خروج بهترین کفشهای مردم را پیا میگرد و میگریخت، دوسه مرتبه که من ناظر بودم صاحبان کفش او را گرفته فریاد زدند ایها الناس این مرد کفشم را دزدیده، لیک شیخ حسینعلی با کمال وقاحت و داد و بیداد روح الله را شاهد آورده و هردو سوگند میخوردند که کفش از آن خود اوست و روح الله شاهد عادل میشد و مدعی شرمسار و سرشکسته مجبور میشد از مال خود بگذرد و پای برهنه راه خود پیش گیرد، و حسینعلی منتظری با تشخیص و سینه سپر کرده و آهن و تلمبی خاص بکار خود ادامه میداد، حتی بارها که دزدی هایش عیان و آشکارا میگردد و مفتضح میشد خود را از باد و بروت و تک و تا نینداخته و انگار که هیچ عمل خلافی از او صادر نگردیده چشم هیز را جمع کرده نفرینی میداد و کار خود را مجدداً از سر میگرفت.

یادم میآید یکروز که باتفاق ما بتهران آمده بود، شش گونی پر از کفش دزدی همراه آورد که تعداد آنها به چهارصد جفت میرسید و همه را در چاله میدان ظرف یکروز بمبلغ یکصد و هشتاد تومان بمال خرد دزدی فروخت و باو قول داد همه ماهه در همین حدود برایش کفش بیاورد.

از عجایبی که در این مرد دیدم پر خوری اش بود، با آنکه بظاهر باریک اندام و مُردنی بنظر میآمد در خوردن قیامت میکرد و هر چه ماکول می یافت بکاهدان شکم فرو میگرد.

من تنها کسی را که بعد ها در پُر خوری از او و برادرم برتر یافتیم آقا مصطفی معروف به خرگردن پسر برادرم خمینی بود، که یک شب تابستان در قم هشت بشقاب چلو کباب با ده زرده تخم مرغ، چهار شیشه دوغ و دوازده پالوده و بستنی خورد و نمرد و همین شکم پرستی اش با آنهمه گردن کلفتی و بیعاری و بی فکری و بی حسی در جوانی به نیستی کشاندش.

صحبت آقا مصطفی خمینی شد، بد نیست برایتان بگویم این

جوان در غلام بارگی شهره شهر شد و کمتر روزی شبی بود که دست بفساد نیازد و آنطور که خودش با افتخار تعریف میکرد در یکشب بطور متوسط هشت الی دوازده مرتبه جماع میکرد، گرچه مستمعان کمتر حرف او را باور میکردند اما نزدیکان عرقه اش که دیده بودند او را از این لحاظ به خرس افریقایی تشبیه میکردند و الحق شباهت زیادی بخرس سیاه داشت باضافه صفاتی که از پدرش وارث برده بود.

چون فعلاً در میان ما نیست و در جوانی در اثر شکم بارگی در گذشته چیزی از ذایل اخلاقش نمیگویم، اما همینقدر بدانید تا آلان اگر زنده مانده بود و با امکاناتی که برایشان در وقایع اخیر پیش آمد، یک دختر یا یک پسر زیبا روی سالم و با عفت نمیگذاشت در ایران بماند.

گفتار از شیخ حسینعلی بود، بخاطر مآید در حضور همه طلاب اظهار افتخار میکرد که به *علة المشایخ* (۱) مبتلی شده و بهر حیل و کلکی که بود گردن کلفتها را بر خود می کشید و همیشه چند جفت طاس و سه قاب برای قمار بازی و همچنین مقداری خرما درشت که بر سرفیور شب های جمعه گیرش میآمد خشک میکرد و در جیب گشاد خود برای فریفتن نوباوگان آماده داشت.

از هیچ نابالغی ولوبه میان پا نمیگذشت و مکرر میدیدیم و می شنیدیم بجرم لواط و سحاق پرونده هایش کمتر از روح الله نبود الا اینکه با هر حیل و مکر و شعوزه که میشد سبقت مأمور عدلیه را با رشوه چرب میکرد و یا بوسیله دیگری پرونده را می دزدید و یا بنام مُلا و مرد دینی و حقه های

۱- مردان و کسانی که بعلت مفعول واقع شدن بسیار، در جوانی یا پیری بمرض حکه (خارش مقعد) که بکنوع آینه گسی است مبتلی میشوند از قدیم برای تمسخر بدانها میگفتند شما دیگر «*علة المشایخ*» پیدا کرده و بدرجه شیخوخت رسیده اید، یعنی تمام مراحل سیر و سلوک فساد را طی کرده اید.

شرعی خود را از اتهام تبرئه مینمود. گویا یکروز از جریان سید قلابی بودن ما بویی برد و برای داشتن احترام بیشتر تصمیم گرفت عمامه سفید را به سیاه مبدل سازد و خود را سید جا بزند ولی ما بدو حالی کردیم چون بسیاری او را چنین دیده و شناخته اند اینکار برایش دیر شده مگر شهر و محل اقامت را عوض کند لذا از این حقه منصرف گردید و الاً او نیز مثل ما داشت خود را اولاد نبی وانمود میساخت.

یکبار هم خودش با روح الله برادرم بجرم هم جنس بازی با طلبه ای شانزده ساله پایش برای چندمین بار بعدلیه کشیده شد، با آنکه روح الله بمدت چهار ماه زندان محکوم شد ولی او با لطایف الحیل تبرئه گردید، پرونده های محکومیت برادرم روح الله پس از رسیدن بمقام ولایت فقیه توسط او از بایگانی دادگستری قم بیرون آورده شد و بآتش کشیده گشت.

در همان ایام بی خبر از من روح الله زنی بتول نام را که مکرر صیغه این و آن خاصه شیخ فقیه شده بود بتحریک و یا درمیانی شیخ منتظری بعقد ازدواج خود در آورد و ظرف مدت دو ماه صاحب اولادی شد که بنام مصطفی پدرمان نامگذاری شد، و من هرچه علت این وصلت را از او پرسیدم جواب درستی نگفت فقط تلویحاً اظهار داشت مجبورم کردند...

ضمناً از خمین خبرها رسید که مادرمان از دوستان و شوهران متعددی صاحب اولاد ذکور و اناث بسیاری شده که البته ما هیچکدام از پدرانشان را نمی شناختیم.



مادرم با آنکه در اواخر عمر نیازمند نبود مع الوصف در قم ساکن شد و

رابط رسانیدن مردها به زنها شده و هزار فساد میکرد، در قبال اعتراض ما
عمویم میگفت، «ساکت، که این اعمال را دنیای تشیع مارک شرعی زده
و آنرا صیغه و متعه (عیش جلال) نامیده، چه بهتر شما هم بروید و
خوش باشید...»

پهلوی با آنهمه یسوادى اش برخلاف نظر اربابان بساط صیغه بازی
را داشت از بن برمی چید، اقا دریغ، مگر کسی تا کنون حریف
جماعت آخوند توانسته است بشود؟ بهتر صورت عموجان در مورد سفالت مادر
دستور داد خون سرد باشیسم، چه هر عکس العملی نشان میدادیم آبرو
ریزی بیشتری عایدمان میشد.

باز بهتر است بموضوع سیاست روز که کاملاً باحوال ما بستگی داشت
برایتان اشاره ای بکنم:

تمام آخوندان و مُعممانی که زمان پهلوی جرأت ظاهر شدن در
خیابانها با عمامه را نداشتند پس از تبعید وی و انحلال ارتش بدستور مغز
متفکر متفین، یعنی انگلیسها و پریشانی و گرفتار بهای محمد رضا
پهلوی بر راحتی توانستند با عمامه و نعلین مجدداً سری در سرها در
آورند و بصدای بلند از دولتهای ناپایدار و دستگاه سلطنت بخواهند که دیگر
مزاحم آخوند جماعت نشوند ضمناً با همان لباس روحانیت از فِیْرَق ما
گروهی بحزب توده و گروهی بخائنان و وطن فروشان پیوستند، چون
میدانید همانطور که این طبقه بهیچ چیز معتقد نیستند بوطن هم اعتقادی
ندارند، ما نیز فرصت را غنیمت شمرده دیدیم حالا است که باید درست و
حسابی در این بهل و بشوسری در سرها در آوریم، روح الله از من و رفقا
خواست با این کوره سوادى که داریم برایش کتابی دست و پا کنیم و وانمود
سازیم اونوشته و بدان وسیله خرمردان بیشتری دورش جمع کنیم تا همه
به لغت و لیس حسابی برسیم، هر چه کردیم نتوانستیم چیزی تهیه
کنیم که جالب باشد، نخست مقداری از مطالب جدی معراج السعاده و کتاب

حلیة المتقین مُلا محمد باقر مجلسی و نیز کتاب زهر الربیع تألیف سید نعمت الله جزایری و نظایر آن بهم بافتیم ولی کسی بدان توجه ننمود تا خود شیخ فقیه و حسینعلی و برادرم باین نتیجه رسیدند که مطالب جالب دینی ما شیعیان همان مواردی است که از ناف مردوزن بپایین همچون آلت نرینه و آلت مادینه و دخول و جماع و حیض و نجاسات و لواط و نفاس و بلوغ و احتلام و تخلی و نظایر آن حکایت میکند، از اینرو باید از آنها گفت و نوشت تا مردم ولولبرای تفریح هم باشد بیشتر بدان توجه نمایند، چه دیده بودیم هر مدرس و مُعممی که گاهی راجع به اخلاق و انسانیت و درستی میخواست گفتگو کند کمتر طلبه و تلمیذی سردرس او حاضر میشد، اما آنها که با این قبیل مطالب زبان میگشودند بازارشان (۱) گرمتر و مکتیشان پُر برکت تر، وصیت سخن و شهرتشان همه جا، کشیده تر بود، پس قرار گذاشتیم با کمک و راهنمایی چند نفر که لافل بتوانند املاي مطالب را بی غلط بنویسند، از کتابها چیزها اقتباس کنیم و بنام روح الله بچاپ برسانیم، چه این خواست اربابان بود که حتی قبل پرداخت هزینه چاپ آن کتاب و نظایر آنها را کرده بودند.

۱- اخیراً آیه الله گیلانی هم که بدین راز پی برده و در تلویزیون تهران شبهای دو شبیه ساعاتی بموعظه و تدریس میپردازد چنان محبوبیتی بین عوام پیدا کرده که در ساعات مقرر همگان دست از کار کشیده و خود را برای تلویزیون میرسانند، برنامه او را صاحبان ذوق، گیلان شوی (۱) و نام وی را پلی بوی (۲) نهاده اند، و مین جمله مطالبی که زبانزد مردم شده یکی آنست که فرمودند:

اگر مردی به زنی در ملا عام بگوید «جگر»، چون فعل واقع نشده جرم نیست، اما اگر بگوید، «جگرت را خوردم» فعل واقع گردیده و هشاد ضربه شلاق بر او مجری میگردد.

بقیه زیر نویس در صفحه بعد

روح الله بوسیله ما کم کم بشهرت میرسید الا اینکه صیت او بیشتر به بدنامی میرفت، کمتر مدرسی بود که از او کتک یا حداقل فحش نخورده باشد، روح الله معترف بود برای بشهرت رسیدن باید با کسانی درافتاد که از ما برتر و شهرتشان بحد اعلی رسیده باشد تا دیگران خیال کنند ما هم پُخی هستیم که با چنان مردمی درمی افیم و به جدل و معارضه میپردازیم، چه بسیار روح الله با حجج اسلام آیه الله ها، امام جمعه ها و آنها که باصطلاح سرشان به دستارشان می آرزید درمی افتاد و حتی گاهی بصورتشان قلمدان و مرکب پرتاب میکرد و از برای آنکه خود را بیای آیه الله نجفی، گلپایگانی، بروجردی، صدر، حکیم و شریعتمداری برساند (چون از راه علم و ارشاد و طهارت به فوزک پایشان هم نمیرسید) بروی معاصران خود پنجه می کشید، چنانکه شنیده اید روزی برای خود نمایی، خود را بمحضر بروجردی رسانده جلو جمععی برای گنده گوزی و اظهار لحنه کردن بدو میگوید: شما باید محمد رضا شاه بهائی بی دین را تکفیر کنید و... حکم جهاد بدهید... ولی چون نه اظهار نمایی و نه سمع قبولی از وی می بیند در حضور همه دوات پُر از جوهر را بر لباس بروجردی باشید و قشقره ای پیا نمود و تعمداً فریادها میزد که ایها الناس اگر باین مرد و امثال او دین را سپرده اید مطمئن باشید اینان مَرُوج بی دینی هستند، خلاصه این منم بکه تاز دینداری و حافظ بیضه اسلام.

دیگر آنکه فرمودند:... بحث ما در مورد زنا امشب پایان رسید، شما مژده میدهم که در برنامه آینده «بحث شیرین لواط» را برایتان خواهم گفت، و صدها مسأله دیگر نظیر اینها...

با این توصیف آیا نباید خاطر نشان ساخت که:

نه بر مرده بر زنده باید گریست؟

باری از آن تاریخ برادرم سید روح الله خمینی دستار را بزرگتر نموده و اینطور اشاعه میداد که بروجردی از جهت فقر علم میخواست خمینی را بدستبازی و حتی جانیشینی خود برگزیند و گاهگاهی در موارد ضرور و مشکل بجای وی مجلس بگوید، لیک در اثر تضاد فکری و مابینت عقیدت در مورد شاه نه تنها چنین نکرد بلکه چون فهمید پس از وی عالمترین و درستکارترین و صدیق ترین مردم شیعه روی زمین خمینی خواهد بود، حتی در وصیت نامه اش ذکر نمود که خمینی را نباید مردم بمقام آیه اللهی و مرجع تقلید انتخاب کنند...

بیرون راندان اطرافیان بروجردی برادرم روح الله را و بعد هم به گنه خوردن واداشتنش سبب گردید که برادرم شدیداً کینه او را در دل بگیرد و چون در قسم نمیتوانست جز اشاعه اراجیف برضد او کند تصمیم گرفت بهر وسیله که هست او را بدنام و با حداقل ناراحت سازد و پس از کنکاش و تفحص بسیار چند سال بعد بدین موضوع پی بُرد که بروجردی از خویشاوندان نزدیک خود برادرزاده ای بنام م. ح. علوی دارد که رئیس شعبه بانک ملی بروجرد است و از راه رسوا کردن او میتواند بروجردی را بکوبد و بلجن بکشد، اتفاقاً در یکی از ماههای تابستان روح الله بعزم گردش و آب خنک خوری به بروجرد میروود و خوشگل پسری ارمنی را که کارگر رستورانی بود بوسیله عوامل خود تطمیعش مینماید از هر طریق که هست آقای علوی را که گاهی در آن رستوران شامی میخورد و آبجوی خنکی میزده و با بچه خوشکلهها نظری داشته فریب دهد.

علوی خالی الذهن و ساده بخيال خود که ذوقی دارد خواست که در میدان غلام بارگی گویی بزند و کامی از آن ارمنی زاده بستاند که در روز معین بهنگام اجرای کار بدستور و راهنمایی برادرم آلت او را با تیغ ژیلت قطع میکند.

علوی مادر مرده غفله پی به اهمیت موضوع میبرد و خود را بدستشویی

میرساند و فریاد کنان میگوید من در حالت قضای حاجت بودم که این پسر آلت مرا قطع کرد.

آنروز هنگامه بپا میشود و مردم عده ای بسود برادرزاده بروجردی و گروهی به تحریک خمینی بزیان او وارد میدان عمل میشوند، و این اتفاق ناگوار را بربرادرزاده بروجردی نتیجه دست یازی به عمل لواط میگویند، البته بروجردی در آنزمان نفوذ بسیاری داشت و بهر وسیله که بود او را از چنگ کیفر میرهاند و بنا به توصیه او مجدداً در بانک مرکزی ایران با سرشکستگی و مخدولیت خاصی در حد یک کارمند دون پایه بکارش میدارد.

این افتضاح باندازه کافی جان و روان بروجردی را دررنج و عذاب افکند و میگویند تا آخرین لحظه حیات از این واقعه در غمی شدید و المی عظیم سیر میکرد و بخوبی میدانست که عامل این واقعه خمینی بود و بس.

روح الله با در افتادن و انتقاد از بروجردی و امثال او مردم عوام را برانگیخت تصور کنند که وی بزرگ شیخی است و علی آباد هم دیبھی و هر دو در یک حد و مرتبه اند.

این شیوه عالی بخوبی گرفت و من بعدها در تمام رندان و حقه بازان و پیشروان و وقیحان زود بشهرت رسیده، امثال برادر خمینی و میر اشرافی و کریمپور شیرازی و شمس قنات آبادی و لنکرانی و میر فخرایی و نواب صفوی و هفرنگ فرهی و غیر ذلک را که در معرکه گیری در این اصل و شیوه می یافتم ناظر بودم که چه نتایج خوبی از طریق این (۱) هتاکسی ها گرفته و بیشترشان در مراحل نخستین پول و

۱- در امریکا نیز چند نفری قاطرچی بی سواد و بی فرهنگ، سوراخ دعا گم کرده، در رسته روزنام نگاران و نویسندگان شریف و زحمتکش خود را جازده و با کاغذ پاره ای که بنام روزنامه (روزی نامه) ماه یا چند ماهی یکبار منتشر کرده (که حتی بجای کاغذ بقیه زیر نویس در صفحه بعد

رشوه و مقام دریافت کرده، لیک پس از مدت قلیلی سررا بیاد داده اند.

باری از کتابهای مختلفی من جمله مکالمات حسنیہ شیخ ابوالفتح رازی و مجمع المعارف و مخزن العوارف محمد شفیع بن صالح و حلیۃ المتقین ملا محمد باقر مجلسی فقیه معروف دوران صفوی که مطالبش را رونویس یا سرقت کرده و بعضی را با تعویض جملات و پس و پیش کردن تهیه نمودیم و بدست روح الله دادیم همین «توضیح المسائل» است که انگلیسیها مخصوصاً مستر ساکسون وقتی که کتاب را دیدند از خنده غشی کردند و عمداً او را تشویق کرده و دستور دادند فوراً آن کتاب به بهترین وجهی انتشار یابد و ما هم با پولی که برایمان فرستادند آنرا چاپ کردیم و غالب مردم شوخ و هرزه که طالب کتابهایی از قبیل: کلفت، شلفیه و حشویه، ماء الحیات، استمناء بالید، بامن بشهر نویباید و لطایف عبید زا کانی و کلثوم نه جمع میکردند برای آنکه کلکسیون کتابهایشان خالی از نقیصه باشد توضیح المسائل را میخریدند و با آن تفریح میکردند، حتی بعدها مکرر چاپ شد و بکنوع نمایشنامه و تآثری شده بود که دست بدست میگشت و قسمتهایی از آن بعنوان لطایف یا (جوک) دهان بدهان میرفت، البته قبلاً قرار بود بدستور شیخ فقیه اسم کتاب را (توضیح المسائل فی آلات التناسلیۃ الرجال و النساء) بگذاریم، اما خنده های او ما را مشکوک نموده بهمین اسم توضیح المسائل اکتفا کردیم.

قبل از آنکه از احکام گهربار این کتاب مستطاب برایتان بگویم، بد نیست بدانید در این کتاب نویسنده یعنی روح الله چنین معرفی شده است:

توالت هم قابل مصرف نیست) همان دکه شارلا نانی و اخاذی گتوده و بخبال خود با این شیوه پوسیده مشغول جیب بری شده اند... اما باید باین ساده لوحان گوشترزد نمود این مملکت جای این گریه رقصانی ها نیست، باید کار کنند و لومسراح شویسی و سپوری باشد تا لقمه نانی نصیبشان گردد.

مرجع فُجاهد، زعیم اکبر، قائد اعظم، مُوسى زمان
درهم کوبنده ستمگران، بُت شکن عصره، مُنجى نسل،
حضرت آية الله العظمى الامام روح الله موسى خمينى
ارواحنا فداه

و پس از بسم الله چنین آمده:

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد و
آله الطاهرين و«لعنة الله على اعدائهم اجمعين الى يوم
الدين»(۱)

من که خود از آخوندهای دو آتشفشان هستم نفهمیدم چه کسانی دشمنان
محمد(ص) و پیروان او هستند؟ لابد امثال برادریم با کثافتکاریهایشان متوجه
شده اند با نکبت هایی که بر مردم وارد میآورند، پیامبرشان اینهمه دشمن
پیدا نموده که به آنها لعنت و نفرین میفرستند.

اینک چند نمونه از احکام مورد تدریس و تعلیم برادریم روح الله برای
آنها که مسلمانند و از دستورات دینی خود بی خبر:

(مسأله ۱۶) - آب کُر (۲) مقدار آب است که اگر در ظرفی که درازا و
پهنای آن هریک سه و نیم است بریزند آن ظرف را پر کند و
وزن آن از صد و بیست و هشت من تبریز بیست مثقال کمتر است که
۳۸۳/۹۰۶ کیلو گرم میشود.

(مسأله ۱۷) - اگر عین نجس مانند بول و خون با آب کُر برسد

۱- نفرین آخر جمله بدین معنی است، لعنت خدای بر تمام دشمنانمان تا روز
قیامت بادا، و بی شک این نفرین بر خودش میرسد، چه من دشمنی بالانرا از
خمینی برای خدا و دین اسلام نیافته ام.

۲- مُراد از آب کُر آبی است که شما میتوانید آنرا بنوشید و با آن صورت و دهان را بشوید
خلاصه بهترین نمونه آبی است که در احکام اسلامی توصیف آن شده است.

چنانچه آن آب بویا رنگ یا مزه نجاست را بگیرد نجس میشود و اگر تغییر نکند نجس (۱) نمیشود.

(مسأله ۵۹) - موقع تخلی (۲) باید طرف جلوی بدن یعنی شکم و سینه رو بقبله و پشت بقبله نباشد.

(مسأله ۶۴) - در چهار جا تخلی حرام است: اول در کوچه های بُن بست (۳) در صورتیکه صاحبانشان اجازه نداده باشند. دوم در ملک کسی که اجازه تخلی نداده است. سوم در جایی که برای عده مخصوصی وقف شده است، مثل بعضی از مدرسه ها. چهارم روی قبر مؤمنین (۴) در صورتیکه بی احترامی بآنان باشد.

(مسأله ۶۷) - اگر مخرج غائط را با آب بشویند، باید چیزی از غائط در آن نماند «ولی باقی ماندن رنگ و بوی آن مانعی ندارد» و اگر در دفعه اول طوری شسته شود که ذره ای از غائط در آن نماند دوباره شستن لازم نیست.

۱- یعنی اگر نجاست بآن آب کُش برسد و رنگش تغییر نکند بیرون آقا میتوانند براحتی از آن سرکشیده و نوش جان کنند.

۲- مثلاً شما که در آمریکا هستید و مسلمان اگر بهنگام توالیت رفتن رو بقبله یا پشت بقبله بنشینید برای قبله تأذی و ناراحتی ایجاد میشود و لابد فاعل این عمل بجهنم میرود، ضمناً در بیابانها و محل هاییکه قبله معلوم نیست شما باید قبله نما بخود آویزان کنید تا مبادا خدای نا کرده از فاصله بیست هزار کیلومتری رو بقبله ادرار یا تخلی بفرماید.

۳- پس در کوچه های غیر بُن بست تخلی جایز است، از اینرو همه میتوانند از کوچه ها و خیابانهای غیر بن بست بعنوان مستراح عمومی استفاده کنند، واقعاً چنین شهر اسلامی از لحاظ نظافت و بهداشت بی مثل و مانند خواهد بود.

۴- بنابراین این تخلی بر قبر مؤمنین... اگر از نظری احترامی نباشد جایز است.

(مسأله ۷۱) - اگر بعد از نماز شک کند که قبل از نماز مخرج (۱) را تطهیر کرده یا نه، نمازیکه خوانده صحیح است ولی برای نمازهای بعد باید تطهیر کند.

(مسأله ۷۲) - استبراء عمل مستحبی است که مردها بعد از بیرون آمدن بول انجام میدهند و آن دارای اقسام است و بهترین آنها اینستکه بعد از قطع شدن بول اگر مخرج غائط نجس شده اول آنرا تطهیر کنند، بعد سه دفعه با انگشت (۲) میانه چپ از مخرج غائط تا بیخ آلت بکشند، و بعد شست را روی آلت و انگشت پهلوی شست را زیر آن بگذارند و سه مرتبه تا ختنه گاه بکشند و پس از آن سه مرتبه سر آلت را فشار دهند.

(مسأله ۷۳) - آبیکه گاهی بعد از ملاءبه (۳) و بازی کردن از انسان خارج میشود و آن مذی میگویند پاک است.

(مسأله ۷۸) - مستحب است در موقع تخلی جایی بنشیند که کسی او را نبیند و موقع وارد شدن بمکان تخلی اول پای چپ و موقع بیرون آمدن اول پای راست را بگذارد. و همچنین مستحب است در حال تخلی سر را بپوشاند (۴) و سنگینی بدن را بر پای چپ بیاندازد.

۱- یعنی اگر کسی با کون گُهی نماز بخواند، ولی مشکوک باشد موفق بکون شویی شده یا نه نمازش باطل نبوده و مورد قبول پروردگار است.

۲- این یک نوع جلفی است مُکِیف که طبق پرونده آقا در دادگستری قسم معلوم میدارد ایشان بهنگام تدریس به عده ای میگفت اگر باد نگرفته اید بیاید بشما بیاموزم و از این راه هزار فساد میکرد و اگر کارش بفساد نمیرسید با دستور دادن بدین اعمال لاف‌ل طرف را مآبون و با جلفی میکرد، اقا بیشتر این گفتار برای آن بود که خود با منتظری با آلات نرینه دیگران ملاءبه کنند.

۱- ملاحظه میفرمایید تعلیم جلق حلال به چه صورتی آموخته میشود؟

۱- فلسفه پوشانیدن سر معلوم است که میادا آقا بر سر خود تخلی نمایند، اقا کدام پای را بقیه زیر نویس در صفحه بعد

(مسأله ۷۹) - «نشستن روی خورشید و ماه (۱) در موقع تخلی مکره است» ولی اگر عورت خود را بپوشاند مکره نیست و نیز در موقع تخلی، نشستن روی باد و در جاده و خیابان و کوچه و درب خانه و زیر درختی که میوه میدهد و چیز خوردن و توقف زیاد و تطهیر کردن با دست راست مکره میباشد. همچنین است حرف زدن در حال «تخلی»، ولی اگر ناچار باشد یا «ذکر خدا بگوید اشکال ندارد».

(مسأله ۸۳) - نجاسات یازده چیز است، اول بول، دوم غائط، سوم منی، چهارم مُردار، پنجم خون (۲)، ششم و هفتم سگ و خوک، هشتم کافر (۳)، نهم شراب (۴)، دهم ققاع، یازدهم عرق شتر نجاست اول جلو بگذارد و از برای چه سنگینی بدن را برای چپ بیاندازد هنوز برای هیچ طیب یا مؤمنی روشن نشده است، خدایا زین معما پرده بردار.

۱- معلوم میشود کُره ماه و خورشید هم مثل قیله مقدس است (الحمد لله که بشر با بر کُره ماه گذاشته و معلوم گردید که دوباره (شق القمر) نشده است، همچنین ماه کُره ای است همچون زمین الا اینکه غیر قابل سکونت، حال چرا تخلی روی آن مکره است و برای خسر کردن مردم، اهل دین به چه اوامری دست یافته اند بمانند، اقا جالب ترین نکته این مسأله آنست «که بهنگام تخلی ذکر خدا گفتن که شامل قرائت قرآن هم میباشد» مستحب و خالی از اشکال است، لیکن رو قبله تخلی کردن هزار عقوبت دارد.

۲- خون پاک آدمی جزو نجاسات آمده ولی چرک بینی و گوش و بدن اگر خون نداشته باشد پاک است (موضوع مسأله ۱۳۲)

۳- کافر بهر غیر مسلمانی اطلاق میشود، حتی اگر لباس کافری آب باران ببندد و دست مسلمانی بدان بخورد نجس میشود.

۴- شراب تا سال پنجم نبوت طیب و طاهر بود و همه مسلمانان مثل سایر ادیان بهبود و مسیحیت شراب را همچون سلسیل مینوشیدند، اما بعلمی که ذکر آن از حوصله این بقیه زیر نویس در صفحه بعد

خوار (۱)

(مسأله ۸۴) - بول و غائط انسان و هر حیوان حرام گوشتی که خون جهنده دارد که اگر رگ آنرا ببرند خون از آن جستن میکند نجس است «ولسی فضله (۲) حیوانات کوچک مثل پشه و مگس که گوشت ندارند پاک است»

(مسأله ۸۶) - بول و غائط حیوان نجاست خوار نجس است و «همچنین بول و غائط حیوانی که انسان آنرا وَطِئَ (۳) کرده، یعنی با آن نزدیکی نموده» و گوسفندی که گوشت آن از خوردن شیر خوک محکم شده است.

(مسأله ۸۸) - مردار حیواناتی که خون جهنده دارد نجس است، چه خودش مرده باشد یا بغیر دستوری که در شرع معین شده آنرا کشته باشند و ماهی (۴) چون خون جهنده ندارد اگر چه در آب بمیرد پاک است.

(مسأله ۹۲) - نخم مرغی که از شکم مرغ مرده بیرون میآید اگر پوست روی آن سفت شده باشد پاک است ولی ظاهراً آنرا باید آب کشید.

کتاب خارج است تحریر گردید، آنهم نه بشکلی که علمای فشری و متعصب تفسیر کرده اند.

۱- عرق شتر نجاست خوار نجس است، اقا عرق الاغ نجاست خوار و نظایر آنها جزو نجاسات نیامده و پاک است.

۲- فضله انواع پشه های معمولی و مالاریایی و سوسک و کرم داخل نجاسات و مگس که کثیف ترین حشرات و ناقل میکروبهاست تأکید فرموده اند پاک است، گوارای وجودشان باشد.

۳- وَطِئَ حیوانات با تعریفی که فرموده اند نوعی تشویق است، یعنی فقط «بول و غائط» حیوان وَطِئَ شده با انسان نجس اعلام فرموده اند.

۴- آقا یا پیشوایان دین مبین اسلام اگر ماهیهای بزرگ میدیدند که بهنگام سر بریدنشان چه خونی از آنها می جهد میفهمیدند، خون ماهی هم جهنده است و هر چه فرموده اند جزو خیز عیلات است.

(مسأله ۹۸) - خونیکه در تخم مرغ میباشد نجس نیست «ولی خوردن آن حرام است و اگر خون را با زرده تخم مرغ بهم (۱) بزنند که از بین برود» خوردن زرده هم مانعی ندارد.

(مسأله ۱۰۶) - کافر یعنی کسیکه منکر خدا است یا برای خدا شریک قرار میدهد یا «پیغمبری حضرت خاتم الانبیاء محمد بن عبدالله» را قبول ندارد نجس است و همچنین اگر در یکی از اینها شک داشته باشد و نیز کسیکه ضروری دین یعنی چیزی را که مثل نماز و روزه مسلمانان جزء دین اسلام میدانند منکر شود، چنانچه بداند آنچه ضروری دین است و انکار آن چیز بر گردد بانکار خدا یا توحید یا نبوت نجس میباشد، و اگر نداند احتیاطاً باید از او اجتناب کرد گرچه لازم نیست (۲).

(مسأله ۱۰۸) - اگر پدر و مادر وجد و جدّه بچه نابالغ کافر باشند آن بچه هم نجس (۳) است و اگر یکی از اینها مسلمان باشد بچه پاک است.

(مسأله ۱۱۰) - اگر مسلمانی یکی از دوازده امام دشنام دهد یا با آنان دشمنی داشته باشد نجس است.

(مسأله ۱۱۱) - شراب و هر چیزی که انسانرا مست میکند، چنانچه بخودی خود روان باشد نجس است و اگر مثل بنگ و حشیش روان نباشد اگرچه چیزی در آن بریزند که روان شود پاک است.

(مسأله ۱۲۰) - عرق شتر نجاست خوار نجس است ولی اگر حیوانات دیگر نجاست خوار شوند از عرق آنها اجتناب لازم نیست.

۱- یعنی ظاهراً فقط باید دید.

۲- جمله غلط و سخیف است و بنا بر آن هر غیر مسلمانی نجس است و فقط مسلمانان روی زمین مستثنی هستند.

۳- سبحان الله از این منطبق توخالی.

(مسأله ۱۴۱) - خوردن غذاهایی که نجس است بطفل حرام نیست (۱).

(مسأله ۱۴۳) - اگر انسان به بند کسی چیز نجسی را میخورد یا با لباس نجس نماز میخواند لازم نیست باو بگوید.

(مسأله ۱۵۸) - تنوریکه بیول نجس شده است، اگر دو مرتبه از بالا آب در آن بریزند بطوریکه تمام اطراف آنرا بگیرد پاک میشود.

(مسأله ۱۷۰) - هر چیز نجس تا عین نجاست را از آن برطرف نکنند پاک نمیشود، «ولسی اگر بویا رنگ (۱) نجاست در آن مانده باشد اشکال ندارد».

(مسأله ۲۰۶) - اگر کمی پشه ای را که بدنش نشسته بکشد و نداند خونیکه از پشه بیرون آمده از او مکیده یا از خود پشه میاشد پاک است...

(مسأله ۲۰۷) - اگر کافر شهادتین بگوید یعنی بگوید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله مسلمان میشود و بعد از مسلمان شدن بدن و آب دهان و بینی و عرق او پاک است...

(مسأله ۲۴۳) - باید صورت و دست ها را از بالا بپایین شست و اگر از پایین ببالا بشوید وضو باطل است.

(مسأله ۲۶۷) - وضو با آب غصبی (۲) یا آبیکه معلوم نیست صاحب آن راضی است یا نه حرام و باطل است...

۱ - رسماً غذاهای آلوده به کثافات و نجاسات را برای اطفال حلال دانسته، چه بهتر این امام عصر اینگونه فتاوی را خاص خاندان خود میداد تا میگفتیم: الخبیثات للخبثین.

۲ - پس ابقاء بو و رنگ نجاست بلا مانع است، و هرگاه دست مبارک آقا فقط با بو و رنگ نجاسات دابیم به محاسنش آلوده گردد بلا اشکال است.

۳ - اما وضو با آب مردم امروز ایران که آقا و عمالش بغارت برده اند حرام و باطل نیست، بنام باین شریعت و فتوی...

(مسأله ۲۷۴) - اگر در حوضی که مثلاً یک آجر با یک سنگ آن غصبی است وضو بگیرد صحیح است ولی اگر وضوی او تصرف در غصب حساب شود گناهکار است.

(مسأله ۳۴۹) - اگر انسان جماع کند و باندازه ختنه گاه یا بیشتر داخل شود، «در زن باشد یا مرد (۱)»، «در قبل باشد یا در دبر»، بالغ باشد یا نابالغ اگر چه منی بیرون نیاید هر دو جُنُب میشوند.

(مسأله ۳۵۱) - اگر نعوذ بالله حیوانی را وطی کند یعنی با او نزدیکی نماید و منی از او بیرون آید غسل تنها کفایت و اگر منی بیرون نیاید چنانچه «پیش از وطی وضو داشته» باز هم غسل تنها کفایت و اگر وضو نداشته احتیاط واجب آنستکه غسل کند، وضو (۲) هم بگیرد.

(مسأله ۳۶۲) - نصف ناف (۳) و نصف عورت را باید با طرف راست بدن و نصف دیگر را باید با طرف چپ بشوید، بلکه بهتر است تمام ناف و عورت با هر دو طرف شسته شود.

(مسأله ۱۵۸۴) - جماع روزه را باطل میکند اگر چه فقط بمقدار ختنه گاه داخل شود و منی هم بیرون نیاید.

(مسأله ۱۵۸۵) - اگر کمتر از مقدار ختنه گاه داخل شود و منی هم

۱- ملاحظه میفرمایید جماع با زن چه از قبل و چه از دبر و لواط با مرد در این مسأله بکلی بدون هیچ اشکالی مباح و بلا اشکال تلقی میگردد و اینکه عده ای عربی نمیدانند و قرآن نخوانده اند حتی دخول در دبر زن را در دین مبین مشکوک تلقی کرده اند بسیار ساده و گول بنظر میآیند.

۲- در اینجا بهمه مسلمانان میآموزد که پس از وطی با حیوان با غسل و وضویی مسأله حل میشود.

۳- الحمد لله همه چیز مسلمانان خاصه شست و شوی ناف و آلت نرینه و مادینه بخوبی توضیح داده شده است.

